

رمان شیرین ترین اشتباه زندگی | fatemeh137500 کاربر انجمن یک رمان





ژانر: عاشقانه، اجتماعی 

طراح جلد: نگار ۱۳۷۳ 

ویراستار: |Reihane| 

منتقد: ف.سپین 

ناظر رمان: yegane 



سرشناسه: fatemeh137500 / ۱۳۹۸ 

کدرمان: ۱۸۵۰ 

عنوان و پدیدآورنده: 

رمان شیرین‌ترین اشتباه زندگی‌م | fatemeh137500

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube

همراه با جلد

پیشنهاد می‌شود

دانلود رمان اشراف زاده‌های شیطان

دانلود رمان زمستان پر ماجرا

دانلود رمان به شیرینی یک رویا

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم، عشق؟ اشتباه؟ سادگی؟ تنها اشتباه من فقط سادگی بود، فقط عشق بود، شایدم گناه! همه‌ی بدبختی من از اون شب کذایی شروع شد. با ورود اون توی زندگی، همه چیز زیر و رو شد؛ باورام، اعتقاداتم، عقاید، همه چیز عوض شد. شاید بچگی کردم که باورش کردم، شاید اشتباه کردم بهش علاقه‌مند شدم، فقط می‌تونم خودم رو، حالم رو، آینده رو دست تقدیر بسپارم!



قدم‌هام رو می‌شمرم.

۱، ۲، ۳، ۴، ۵

صداهای خنده‌هاشون توی گوشمه!

۶، ۷، ۸، ۹

صدای دوست دارم گفتناش،

۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳

آخرین باری که بهم گفت دوست دارم کی بود؟ حتی به دروغ!

۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷

اصلا مگه اون من رو می‌بینه که دوستم داشته باشه!؟

۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱

خیلی سردمه، کاش مامانم پیشم بود!

۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵

اصلا مامانم کجاست؟ مگه اون طردم نکرد؟ ولی من دلم براش تنگ شده!

۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹

صدای گوشیم رشته‌ی افکارم رو پاره می‌کنه، اون رو از توی جیبم در میارم. اسمش

روی صفحه خاموش و روشن می‌شه، این مگه همون اسمی نیست که من دوستش

داشتم؟! اسم مرد رویاهام، یا نه، قاتل رویاهام!؟

۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴

تماس قطع میشه.

۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸

با لگدی که به شکمم می‌خوره، دستم رو روی شکمم می‌ذارم. این مگه اون چیزی نیست، که هر زن حامله‌ای براش لحظه شماری می‌کنه؟ این مگه همون چیزی نیست، که یک زن حامله براش ذوق می‌کنه؟ ولی چرا من هیچ حسی بهش ندارم؟! چرا مثل بقیه زن‌ها براش ذوق نمی‌کنم؟! چرا؟!*

نور آفتاب که به صورتم می‌خوره داد می‌زنم:

- مامان، پرده‌ها رو بکش.

مامانم مثل همیشه داد می‌زنه:

- دختر، پاشو لنگه ظهره! بیا کمکم کن الان بابات وخواهرت میان، اون وقت تو خوابی!

در حالی که به سمت دستشویی میرم، میگم:

- چشم مامان خانوم، الان میام کمکت می‌کنم.

بعدش میرم مامانم رو می‌بوسم که باز صداش در میاد.

دختر، ول کن من رو! هزار دفعه بهت گفتم با صورت خیس کسی رو نبوس! ای خدا،

از دست این دختر! هیچ وقت نمی‌خواد بزرگ بشه...! بشین صبحونه‌ت رو بخور،

بعدش هم سالاد رو درست کن.

-چشم مامان خانوم.



سالادم که تموم میشه، می‌رم حوله‌م رو بر می‌دارم که یک دوش ده دقیقه‌ای بگیرم.
خشک کردن موهام که تموم میشه می‌رم سمت گوشیم که صدای آیفون میاد.
مامانم گفت:

-سحر، برو ببین کیه، حتما خواهرت برگشته.

افاف رو برمی‌دارم.

- کیه؟

- منم.

در رو باز می‌کنم.

- سلام، من اومدم.

- سلام آجی، خوش اومدی!

مرسی عزیزم، مامان کو؟

در این حین صدای مامان در میاد:

- کیه سحر؟

- سلام، منم مامان، می‌رم لباس‌هام رو عوض کنم و پیام کمک.

بازم صدای آیفون در میاد، این دفعه بابا جونمه.

-سلام بابایی، خسته نباشی.

-سلام دختر بابا، درمونده نباشی.

مامان: سلام حاجی، خسته نباشی.

-سلامت باشی خانم.

مامان: سحر برای بابا چایی بیار دخترم.

می‌رم که برای بابا چایی بیارم. کتری رو می‌ذارم که جوش بیاد، توی فکر می‌رم. من هجده سالمه و تازه کنکور دادم و منتظر نتیجه‌ام. یک خواهرم بیشتر ندارم، خواهرم هم دانشجوی رشته‌ی معماریه، پدرم توی بنگاه کار می‌کنه و مامانم خونه‌داره. من عاشق خونواده‌م هستم و خیلی هم خوشبختیم. صدای کتری هم‌زمان با صدای مامان در میاد.

- سحر، چی شد این چایی؟

-اومدم مامان.

بعد ناهار ظرف‌ها رو می‌شورم و می‌رم تو اتاقم که کمی استراحت کنم، 10 دقیقه‌ای توی تلگرام با دوست‌هام چت می‌کنم، بعدش هم خوابم می‌گیره و به خواب فرو می‌رم. احساس می‌کنم تمام زمین داره می‌لرزه! با ترس از خواب می‌پریم.

صدای ساناز میاد که میگه:

-پاشو خرس تنبل، ساعت شیشه، چه قدر می‌خوابی؟ اصلا تو بشین که خبرهای زیادی برات دارم!

- اه ساناز ولم کن! اجازه بده بخوابم، نمی‌خوام خبرهای تو رو بشنوم.

-خود دانی! گفتم شاید تو هم بخوای بدونی که آخرین هفته جشن نامزدی لاله دوستمه و تو رو هم دعوت کرده!

مثل فنر از جا می‌پریم.

-مرگِ سحر؟! راست می‌گی؟ وای سانازی، من که لباس شب ندارم، حتما مهمونیش
بزرگه! راستی مختلطه یا نه؟

-مرض، چته! نمی‌دونستم این همه خوش حال میشی. آره مختلطه، ولی مامان این‌ها
نباید بفهمن‌ها! تازش هم ما که هنوز اجازه‌ش رو نگرفتیم از بابا! معلوم نیست قبول
کنه یا نه.

-این که غصه نداره خواهرم! امشب که بیاد باهاش حرف می‌زنیم.
-اوکی.

-شب که بابا میاد، سفره رو می‌چینم و بقیه رو صدا می‌زنم.
-بابایی؟

-جونم بابا؟

-میشه یک چیزی بخوام؟

-بگو بابا.

آخرین هفته جشن نامزدی دوست من و سانازه، اجازه می‌دین که بریم؟

مامان: دوست‌تون کیه؟

ساناز: لاله‌ست مامان.

بابا جواب می‌ده:

-باشه باباجان برین خوش باشین، ولی به شرطی که دیر نکنید.



من و ساناز با هم می‌گیم:

-چشم بابا.

قرارشده بود ساعت پنج برم دنبال ساناز که بریم بازار خرید کنیم، بعد از چرخش توی بازار به ساناز می‌گم:

- وای ساناز نمی‌دونم چی بخرم!

-دختر! جونی برام نمونده، زود خریدها رو بکن خب، کل بازار رو زیر و رو کردیم، ولی تو چیزی نخریدی.

-وای ساناز، اون پیرهن مشکیه رو ببین!

-می‌خوای این رو بپوشی تو؟!

-آره خب، چه اشکالی داره مگه؟

-تو غلط کردی، این که نیم‌متر پارچه بیشتر نیست که! تو زده به سرت؟

-اه ساناز، گیر نده، مثل مامان نشو تو رو خدا، همین خوبه دیگه!

-ببین زیرش جوراب شلواری می‌پوشم، روش هم شال می‌ندازم دیگه! نظرت چیه؟

- من نمی‌دونم، هر کار می‌خوای بکن.

می‌رم اون لباس رو می‌خرم و بر می‌گردیم خونه.



ساعت سه هست که میرم دوش میگیرم و از حموم میام بیرون، موهای بلند لختم رو خشک می‌کنم و باز میذارمشون، یک آرایش خیلی ملایم انجام می‌دم، لباسم رو هم می‌پوشم. یک چرخی جلوی آینه می‌زنم، برای خودم یک ب*و*س می‌فرستم، وای که چه قدر خوشمیل شدم! میرم طرف اتاق ساناز، در می‌زنم و می‌رم تو.

- سانازی من آماده‌م.

-من هم تقریبا آماده‌م، فقط مانتوم رو بپوشم رو بریم.

بعد از کلی سفارش‌های مامان، تاکسی می‌گیریم و می‌ریم مهمونی. پدر و مادر و برادرلاله دم در ایستاده بودن، از ما به خوبی استقبال می‌کنن، می‌ریم تو، کم و بیش مهمون‌ها اومده بودن. یک خانم سفیدپوش میاد جلو و ما رو به یک اتاقی راهنمایی می‌کنه، برای تعویض لباس، می‌یم لباس‌هامون رو می‌کنیم، بعدش بر می‌گردیم سالن، تقریبا همه‌ی مهمون‌ها اومده بودن. بهمون شربت تعارف می‌کنن، من و ساناز هم برمی‌داریم. در این حین، عروس و دواماد هم میان و سر و صداها بلند میشه.

من هم مشغول نگاه کردن به جمعیتی که توی پیست رقص هستن میشم، توی یک عالم دیگه‌ای هستم که یک صدای گیرا و قشنگی می‌شنوم، چون کمی تاریکه، خوب نمی‌تونم قیافش رو ببینم.

-چرا داری نگاه می‌کنی؟ خب برو و برقص.

-علاقه‌ای به رقص ندارم.

-اولین باره که می‌شنوم دختری میگه علاقه‌ای نداره به رقص، مگه می‌شه؟!

-حالا که شده!

-می‌تونیم بیشتر با هم آشنا بشیم؟

خیلی سرد جوابش رو میدم:

- نیازی نیست.

-اوه! چه خانم خشنی! افتخار رقص با من رو میدی، یا باز هم به این مدل رقصیدن‌ها
علاقه‌ای نداری؟

-متاسفم، ولی من با غریبه‌ها نمی‌رقصم.

-که این طور! اوکی، هر جور راحتی، ولی حداقل اجازه بده بیشتر با هم آشنا بشیم که
دیگه غریبه به حساب نیایم.

-چرا می‌خوای آشنا بشی؟ اون همه دختر ریخته!

-درست، ولی من از تو خوشم اومده.

-خب که چی؟

-این کارت منه، هر وقت صلاح دونستی با هم آشنا بشیم، من درخدمتم، فعلا خانم
خشن!

و می‌ره! دارم به قامتش نگاه می‌کنم و پیش خودم فکر می‌کنم، چه قامت قشنگی
داره، که یکی می‌زنه پس کلم! تا به خودم میام، می‌بینم که سانازه، قبل از این که
متوجه بشه کارت رو قایم می‌کنم توی کیفم.

ساناز میگه:

- یارو کی بود؟ چی می‌گفت؟

-چه می‌دونم؟ چرت و پرت! دید محلش نمی‌دم رفت.

-بهتر.

-بریم شام.

این شب هم تموم می‌شه و من بدون این که باز هم اون غریبه رو ببینم بر می‌گردم
خونه، این قدرخسته‌م که با لباس می‌افتم روی تخت و خوابم می‌بره.

امروز قراره نتایج کنکور رو بدن. دارم آماده میشم که برم ببینم چه دست گلی به آب
دادم، دارم وسایل توی کیفم رو زیر و رو می‌کنم که چشمم به یک کارت می‌افته، روش
رو می‌خونم. دکتر امیر دادفر، متخصص رادیولوژی. کف کردم! وای خدا جونم، یعنی
اون پزشکه؟ اصلا بهش نمی‌خورد که دکا باشه!

یعنی یک پزشک به من پیشنهاد داده بود که بیشتر با هم آشنا بشیم؟ خیلی خنده
داره، شاید گول ظاهر رو خورده و فکر کرده چه خبره! صدای مامانم من رو از فکر
خارج میکنه:

- سحرکجا موندی دختر؟ برو دیرت می‌شه.

-اومدم مامان، داشتم وسایلم رو جمع می‌کردم.

می‌رم دم در و کفشم رو پام می‌کنم و مامانم رو می‌بوسم و عزم رفتن می‌کنم.

مامان میگه:

-برو به سلامت، خدا، یار و یاورت، انشالله که با خبرهای خوب برگردی.

-دعام کن مامان.

- همیشه دعاگوی تو و خواهرتم عزیزم.

- قربونت برم من مامان خوشگلم، خداحافظ.

- به سلامت مادر.

تصمیم می‌گیرم تا یک جایی رو پیاده برم و همین کار رو هم می‌کنم، هزار جور فکر به ذهنم خطور می‌کنه و تا به خودم میام، می‌بینم که جلوی کافی نت ایستادم! می‌رم تو ومیگم:

-سلام، خسته نباشین، اومدم نتیجه‌ی کنکور رو بگیرم.

مسئول اون جا میگه:

-اسم و فامیل و شماره کارت ملی لطفا.

-سحرسلطانی.

دست‌هام می‌لرزن و خدا خدا می‌کنم که قبول شده باشم و همین هم می‌شه! وقتی که برگه رو بهم می‌ده و رتبه‌م رو می‌بینم، دستم رو جلوی ذهنم می‌گیرم که صدام در نیاد. بدون تشکر از مغازه می‌زنم بیرون، بدو بدو می‌کنم که صدای یک آقای اومد:

-خانم سلطانی... خانم سلطانی!

بر می‌گردم، همون مسئول کافی نته!

-بله اتفاقی افتاده جناب؟

-خانم درک می‌کنم که خوش حال شدین، ولی حساب نکردین!

محکم می‌زنم روی پیشونیم.

- وای ببخشید، اصلا حواسم نبود! چه قدر می‌شه؟

- قابلی نداره.

- نه خواهش می‌کنم.

مبلغ رو میگه، پولش رو می‌دم و مسیرخونه رو در پیش می‌گیرم و برمی‌گردم.
من بعد از جمع کردن سفره به سمت اتاق ساناز می‌رم، کمی با هم حرف می‌زنیم و شوخی می‌کنیمو تصمیم می‌گیرم برم بخوابم، خمیازه می‌کشم و میگم: - شب بخیر خواهری.

- اه سحر! تو هیچ وقت بزرگ نمیشی!

- همین‌طور بمونم بهتره.

بعد قهقهه‌ی مستانه‌ای سر میدم و می‌رم توی اتاقم، اول از همه می‌رم سمت کیفم که گوشیم رو در بیارم، که چشمم به کارت می‌افته، درش میارم و یک نگاهی بهش می‌ندازم، یک حسی قلقلکم می‌ده که بهش پیام بدم و یک حسی میگه نه! واقعا نمی‌دونم چی کارکنم، یک نگاه به ساعت می‌ندازم، ساعت یازده و نیمه. با خودم میگم

- بی‌خیال بابا! حتما خوابه این ساعت.

ولی دوباره به خودم میگم:

- اه چی میگی تو آخه؟ کی این ساعت می‌خوابه!؟

دلم رو به دریا می‌زنم و بهش پیام میدم:

- سلام خوب هستین؟

قبل از این که پیام رو سند کنم، حذفش می‌کنم و دوباره می‌نویسم:

- سلام، شب بخیر، ببخش این وقت شب مزاحم شدم.



قبل از این که دو دل بشم، پیام رو سند می‌کنم و گوشی رو کنار می‌ذارم. کتاب رمانم رو برمی‌دارم و شروع می‌کنم به خواندن، که صدای پیام گوشیم میاد.

زودی برش می‌دارم و پیام رو باز می‌کنم:

- سلام خواهش می‌کنم شما؟

-همون غریبه‌ی خشن!

-خوبی غریبه؟ منتظرت بودم، چی شد که پیام دادی؟

-نمی‌دونم!

-که این طور! می‌تونم اسمت رو بدونم؟ نمی‌شه که همش بگم غریبه!

-اسم سحره.

-خوش بختم سحرخانم، اسم منم که می‌دونی؟

-بله، می‌دونم.

-:می‌تونیم بیشتر آشنا بشیم؟

-چرا می‌خوای با من آشنا بشی؟

-چرا هر دفعه همین سوال رو می‌پرسی؟

-می‌شه سوال من رو با سوال جواب ندین آقای دکتر؟

-اوه، به من بگو امیر، نه آقای دکتر!

-سعی خودم رو می‌کنم آقای دکتر، شب بخیر.

-امیرم، شبت بخیر سحرخانم.



نمی‌تونم به خودم هم دروغ بگم حس خیلی شیرینیه! ولی نمی‌تونم همین‌طور پیش برم، وای، اگه مامان بفهمه پوستم رو قلفتی می‌کنه! دیگه بهش پیام نمی‌دم! گوشیم رو کوک می‌کنم و می‌خوابم.

صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار می‌شم، می‌رم یک دوش ده دقیقه‌ای می‌گیرم، بعدش هم موهای لخت و بلندم رو سشوار می‌کشم و مانتوی سرمه‌ای و شلوار جین مشکی و مقنعه‌ی مشکیم رو می‌پوشم و بدون صبحونه از خونه می‌زنم بیرون. تصمیم گرفته بودم که تا یک مسیری رو پیاده برم، توی افکار خودم غرق هستم، که گوشیم زنگ می‌خوره، نگاهی به اسم روی صفحه می‌ندازم، اسم دکتر خاموش و روشن می‌شه، تعجب می‌کنم چون انتظار نداشتم زنگ بزنه! قبل از این که قطع بشه، تماس رو برقرار می‌کنم:

- بله!؟

- سلام صبح بخیر خانم، خواب که نبودی؟

- نه بیدارم، اتفاقی افتاده این ساعت تماس گرفتی؟

- نه! حتما باید اتفاقی افتاده باشه مگه؟! زنگ زدم بگم اگه وقت داری با هم صبحونه رو بخوریم؟

- آقای دکتر! من اشتباه کردم به شما پیام دادم، شما بذارین به حساب کنجاوی دخترونه یا هر چیز دیگه‌ای! قرار نیست دیگه بهتون پیام بدم، شما هم دیگه تماس نگیرین خواهشا!

بدون خداحافظی قطع می‌کنم. نمی‌دونم در لحظه چه حسی پیدا کردم و چرا به این سرعت پشیمون شدم از کارم؟ اهمیتی به این حس نمی‌دم، گوشیم رو سایلنت

می‌کنم و پرتش می‌کنم توی کیفم و برای یک ماشینی دست تکون می‌دم. کارم که پیش مشاور تموم می‌شه، تصمیم می‌گیرم یک سری به پگاه بزنم و همین کار رو هم می‌کنم. زنگ رو می‌زنم.

- کیه؟

- سحرم خاله.

- خوش اومدی خاله، بیا تو.

می‌رم تو و در رو پشت سرم می‌بندم، پگاهی که دم در منتظره من ایستاده رو می‌بینم و پگاه می‌گه:

- چه عجب خانم یادش اومد یک دوستی داره که باید بهش سر بزنه!

- نه که تو خیلی سر می‌زنی!

هم‌دیگه رو می‌بوسیم و می‌ریم تو، بعد احوال پرسیم با خاله می‌رم توی اتاق پگاه. بهش می‌گم:

- خب، بگو ببینم کجایی که غیبت زده یک مدت؟

- وای سحری، برات نگم پدرم در اومده، همش کار و کار و کار!

- اشکال نداره می‌گذره.

- تو از خودت بگو، چه خبر؟

- خبرها که زیاده، بیا بشین که برات بگم.



تا بعد از ظهر، پیش پگاه هستم و از هر دری حرف می‌زنیم و شوخی و بازی می‌کنیم و... . وقتی بر می‌گردم خونه، کمی پای تی وی می‌شینم، تا بابا میاد من و ساناز میز شام رو می‌چینیم، مامان و بابا رو صدا می‌زنم تا بیان، بابا می‌گه:

- خب سحرجان، بابا چی کار کردی؟

- رفتم پیش مشاور بهم مشاوره داد، حالا تا ببینم خدا چی می‌خواد.

- ان شاء الله که خیره دخترم.

بعد از شام ظرف‌ها رو می‌شورم و چون زیادی خسته‌ام با یک عذرخواهی می‌رم توی اتاقم. رفتم سمت گوشی، نگاهی به صفحه‌ش کردم، دوازده تا تماس بی‌پاسخ از دکتر و چهار تا پیام!

پیام 1:

- سحرخانم سوءتفاهم نشه، من قصد مزاحمت ندارم!

پیام 2:

- خواهش می‌کنم جواب بده.

می‌خواهم پیام سه رو باز کنم که گوشیم توی دستم می‌لرزه، بدون هیچ تاملی جواب می‌دم:

- بله؟!!

صدای دکتر میاد:

- دختر تو که نصف جونم کردی!

- گوشیم سایلنت بود.



- فدای سرت، می‌تونی حرف بزنی؟

- بله.

-ببین سحر، من اصلا قصد مزاحمت ندارم و اصلا وقتش رو هم ندارم، فقط خواستم ببینمت، خیلی خواسته‌ی زیادیه؟!

- چه دلیلی داره هم‌دیگه رو ببینیم؟

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

- نمی‌دونم، باید فکرهام رو بکنم.

- دخترخوب، فکر کردن نمی‌خواد که! مگه قرار چی کارکنی؟ در هر صورت فردا ساعت نه کافه‌ی ونیز.

- اما این...

- اما و اگر نداره، تا فردا شب بخیر.

فرصت خداحافظی رو به من نداد! فقط صدای بوق رو می‌شنوم. دراز می‌کشم و به حرف‌هایم فکر می‌کنم، به این که در چه مورد قراره با من حرف بزنه اصلا به چه بهونه‌ای برم بیرون؟ توی فکر بودم که نمی‌دونم کی خوابم می‌بره. صبح با نور آفتاب از خواب می‌پریم، نگاهی به ساعت می‌کنم، ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه رو نشون می‌ده! بدو بدو پا می‌شوم، می‌رم توی حموم و دوشی پنج دقیقه‌ای می‌گیرم. میام بیرون و موهام رو بدون این که خشک کنم، دم اسبی می‌بندم، مانتو و شلوار جین مشکیم رو می‌پوشم و یک شال آبی سرم می‌کنم.. با عطر دوش می‌گیرم و رژلب صورتیم رو بر می‌دارم و کمی ازش می‌زنم، همین‌طور کمی از ریمل. نگاه آخر رو توی آینه به



خودم می‌ندازم، عالی شدم! نگاهی به ساعت می‌کنم، اوه! ساعت نه و نیمه! از اتاق بیرون

می‌زنم و مامن رو صدا می‌زنم:

-مامان... مامان خانم!؟!

مثل این که هیچ‌کس خونه نیست، چه بهتر! از خونه بیرون می‌زنم و تا سرخیابون، پیاده می‌رم و تاکسی می‌گیرم، سوار می‌شم و می‌گم:

- آقا می‌رم کافه‌ی ونیز.

کرایه رو حساب می‌کنم و پیاده می‌شم، خدا خدا می‌کنم که نرفته باشه! خودم هم نمی‌دونم چرا برام مهمه که نرفته باشه و منتظرم مونده باشه! می‌رم تو و یک نگاه به کافه می‌ندازم، خلوته. یک خانم و آقای نشستن، پشت سرم رو نگاه می‌کنم و می‌بینمش! سرش توی گوشیشه، می‌رم جلوتر و می‌گم:

- سلام.

-دیگه کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم! خوش اومدی.

-ببخش دیر شد، کمی کار داشتم.

-فدای سرت بشین.

-مرسی.

-چیزی می‌خوری؟

-قهوه با شیر.

-گارسون!



گارسون: بله قربان؟

-یک قهوه با شیر.

گارسون:..بله، الان میارم.

-خب می‌شنوم.

-تا حالا کسی بهت گفته چشم‌های قشنگی داری؟

-ممنون، نه کسی نگفته بود.

-سحر، می‌شه با هم باشیم؟

-یعنی چی؟

-با هم دوست بشیم دیگه! واقعا از شب مهمونی نمی‌تونم از فکرت در بیام.

-اما من...

گارسون میاد و سفارشمون رو میاره، حرفم نصفه می‌مونه، قهوه رو می‌ذاره و می‌ره.

-اما چی؟ چرا این همه مانع سر راهم می‌ذاری؟ از چیزی می‌ترسی؟

-من نمی‌تونم!

-چرا!؟

-چون می‌ترسم خونواده‌م بفهمن! یعنی من توی خونواده‌ای بزرگ شدم که این جور

رابطه‌ها عیبیه!



-سحر من که گفتم قصدم مزاحمت نیست! می‌خوام باهات آشنا بشم و اگه از هم‌دیگه خوش‌مون اومد، یعنی خوشت اومد همه چیز رو با خونواده‌ها در میون بذاریم، هوم؟

-نمی‌دونم، باید فکر کنم.

-اوکی، هر چه قدر می‌خوای فکر کن بانو! فقط جوابت مثبت باشه ها!

- الان هم می‌خوام برم، دیرم شده باهات تماس می‌گیرم.

-می‌رسونمت.

-نه ممنون، خودم می‌رم خداحافظ.

قبل این که فرصت اعتراضی بهش بدم، از اون‌جا خارج می‌شم. همین که می‌زنم بیرون گوشیم زنگ می‌خوره، از کیفم درش میارم، نگاهی به صفحه‌ش می‌کنم، اسم مامان روشه، وای خدا! حتما زنگ زده پرسه کجایی! چه جوابی بدم من بهش آخه؟ قبل اینکه قطع بشه تماس رو برقرار می‌کنم:

-سلام مامان.

-علیک سلام معلوم هست کجایی؟

-اومدم کتاب‌خونه مامان، شما هم نبودین گفتم منتظر نمونم بهتره، زود بر می‌گردن.

-خیلی خب کی می‌ای؟

-توی راهم.

-مواظب خودت باش.

-چشم مامان خوشگلم.



تماس رو قطع می‌کنم و سوار تاکسی می‌شم و مسیر خونه رو بهش می‌گم، توی راه به حرف‌های امیر فکر می‌کنم. اگه بخوام باهاش باشم می‌دونم که خیلی اذیت می‌شم، یعنی همین طور باید به خونواده‌م دروغ بگم برای بیرون رفتن؟ بعدش هم الان که دانشگاه قبول شدم و اگه اون بیاد توی زندگی‌م، از درس غافل می‌شم! از طرفی هم دوست دارم این حس رو تجربه کنم ولی می‌ترسم! کاش با ساناز صمیمی بودم، اون وقت می‌تونستم با اون مشورت کنم ولی نه! اگه اون بفهمه فهمیدن مامان و بابا حتمیه! ای خدا! واقعا نمی‌دونم چی کار کنم، چرا اون رو سر راه من قرار دادی اخه!؟
راننده: خانم رسیدیم.

کرایه رو حساب می‌کنم و پیاده می‌شم، نگاهی به ساعت می‌کنم. کلید رو می‌ندازم تو، در رو باز می‌کنم، بوی فسنجون مامان می‌خوره به دماغم.

- من اومدم مامانی، وای مامان، نمی‌دونی که چه قدر گشمنه!

- رفتی کتاب‌خونه چی کار دختر؟

- وا! خب برابی خرید کتاب رفته بودم دیگه.

- تو که اهل دروغ نبودی! پس کو کتاب؟

خودم رو نمی‌بازم و بی‌خیال کیفم رو روی کاناپه پرت می‌کنم و می‌شینم و می‌گم:

- خب کتابی که می‌خواستم تموم کرده بودن و نتونستم بخرمش.

- از دست تو! پاشو لباست رو عوض کن، دست و صورت رو هم بشور که الاناس خواهر و پدرت میان.

- چشم مامانم!

می‌رم توی اتاقم، مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم هستم و هم‌زمان زیر ل**ب آهنگ می‌خونم که صدای پیام گوشیم توجهم رو جلب می‌کنه.

پیام: خوشگل خانوم رسیدی؟

پیام رو که می‌خونم، نمی‌دونم چی باعث می‌شه که لبخند بزنم؛ ولی تا به خودم میام، یک اخم غلیظی جای لبخندم می‌شینه! اه، این چه فکری پیش خودش کرده که زود پسرخاله می‌شه؟! خوبه هنوز جوابی بهش ندادم ها! گوشی رو پرت می‌کنم روی تخت و به طرف کمد می‌رم. بعد از خوردن ناهار، تصمیم می‌گیرم که ساعتی رو استراحت کنم و همین‌کار رو هم می‌کنم.

ساناز: سحر پاشو دختر! چه قدر می‌خوابی پاشو! گوشیت رو جواب بده، خودش رو کشت بس که زنگ خورد... بگو ببینم دکتر کیه؟ از کی تا حالا دوست‌های تو دکتر مکر شدن من بی‌خبرم!؟

باشنیدن حرف‌های ساناز مثل فنر از جام می‌پریم. گوشیم رو از دستش می‌کشم، بدون هیچ معطلی ریجکت می‌کنم.

- چته روانی؟! خب می‌گفتی خودم بهت می‌دادم. اصلا چرا جواب ندادی؟

- به تو چه ساناز؟ مگه من تو کارات دخالت می‌کنم؟ این هم هیچ‌کسی نیسن جز دوستم! چون رشته‌ی پزشکی قبول شده دکتر سیوش کردم. ساناز دستش رو گذاشت زیر چوونش و گفت:

- سحر رنگم طوسی‌ه یا گوش‌هام مخملیه؟

- هر دوش! الان هم پاشو برو بیرون، می‌خوام بخوابم.

بعدش هم خودم رو می‌ندازم روی تخت و پتو رو روی خودم می‌کشم.



- پاشو! هیچ می‌دونی ساعت چنده؟ پاشو که قرار عمه‌ی ریحانه بیاد خونه‌مون.
- وای خدا، اصلا حوصله ندارم!
- زشته‌ها! یک وقت جلو بابا نرنی این حرف رو که خیلی ناراحت می‌شه! می‌دونی که چه قدر به عمه ریحانه علاقه داره؟
- خیلی خب بابا! الان پا می‌شم.
- اوکی، من می‌رم کمک مامان.
- ساناز که می‌ره بیرون، بلند می‌شم که برم دست و صورتم و بشورم که گوشیم زنگ می‌خوره. نگاهی به صفحه‌ش می‌کنم، قبل این که صداش بره بالا جواب می‌دم:
- بله؟! -
- تو چرا این مدلی هستی و بعد چندین تماس جواب می‌دی؟
- کاری داشتین؟
- زنگ زدم جوابت رو بدونم.
- اما من هنوز فکرام رو نکردم، یعنی فرصت نکردم.
- اوم خیلی خب! من تا فرداشب بهت وقت می‌دم؛ چون واقعا نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم.
- زیاد هم امیدوار نباشین که جوابم مثبت باشه! پس تا فردا خداحافظ!
- این قدر میام و می‌رم و زنگ می‌زنم تا مثبت بشه! مطمئن باش به این آسونی بی‌خیالت نمی‌شم، خداحافظ بانو.



تماس قطع می‌شه و من گوشی به دست درحیرت جملش می‌مونم. صدای ساناز من رو از فکر خارج می‌کنه:

- هنوز خوابی سحر؟

- بیدارم.

- گوشیم رو سایلنت می‌کنم و می‌ذارم توی جیبم و از اتاق می‌زنم بیرون.

می‌رم توی آشپزخونه، مامان و ساناز مشغول کارکردن، در کابینت رو باز می‌کنم، یک فنجان بر می‌دارم و برای خودم چایی می‌ریزم، میرم روی کانتر میشینم.

مامان: سحر، تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟! آخه اون‌جا جای نشستنه؟

- مامان گیرنده دیگه!

ساناز: پاشو یک دستی به سر و صورتت بکش. می‌خوای این مدلی جلوی مهمون‌ها ظاهر بشی؟

- چشم آجی خانم، بذار چاییم تموم شه می‌رم. امر دیگه‌ای نیست؟

ساناز: نه عزیزم.

چاییم که تموم می‌شه فنجونم رو می‌شورم و می‌ذارم سر جاش، به سمت اتاقم می‌رم، حوله رو برمی‌دارم و می‌رم حموم. دوش ده دقیقه‌ای می‌گیرم. زیر آب یاد امیر می‌افتم، اوه چه زود صمیمی شدم! نمی‌دونم واقعا باید چه جوابی بهش بدم، تصمیم می‌گیرم با پگاه مشورت کنم. از حموم میام بیرون، می‌رم سمت اتاقم، موهام رو خشک می‌کنم. از بین لباس‌هام یک تونیک تا سر زانو به رنگ آبی انتخاب می‌کنم، با ساپورت سفید. یک شال سفید هم سرم می‌کنم می‌رم بیرون. بیرون



اومدنم هم‌زمان با صدای زنگ در می‌شه، مامان در رو باز می‌کنه، مثل این که مهمون‌ها اومدن، صدای سحر بلند می‌شه:

- سحر برو به بابا بگو مهمون‌ها اومدن.

من هم می‌رم سمت اتاق بابا و در می‌زنم، بعد از شنیدن بفرمایید می‌رم تو و بابا رو سجاده و قرآن به دست می‌بینم، می‌گم:

- بابایی قبول باشه، اومدم بگم که عمه اینا اومدن.

- خوش اومدن، الان میام دخترم.

می‌رم بیرون در رو هم می‌بندم و به سمت مهمون‌ها می‌رم.

- سلام خوش اومدین.

همه جوابم رو دادن.

عمه: بیا عزیز دل عمه، بیا ببوسمت که دلم برات یک ذره شده، تو که یک زنگ هم به عمت نمی‌زنی!

می‌رم سمت عمه و باهاش روبوسی می‌کنم.

عمه: بشین عزیزم، شنیدم دانشگاه قبول شدی، خیلی خوش حال شدم!

من: ممنون عمه.

امیدآقا: موفق باشی سحرجان.

- ممنون عمو.

پندار و پرهام: موفق باشی سحرخانم.

-مرسی هم‌چنین.

پندار و پرهام برادرهای دو قلوان و بیشت و چهار سالشونه. پندار سالل پنجمه که داره درس می‌خونه و رشتش علوم آزمایشگاهیه. پرهام هم زیاد اهل درس نیست، نصفه ول کرد و رفت سربازی. توی افکارخودم هستم که صدای بابا میاد:

- سلام خیلی خوش اومدین.

من که دیگه نشستن رو جایز نمی‌دونم، به بهونه چایی آوردن از اتاق می‌زنم بیرون، دارم چایی می‌ریزم توی فنجون‌ها که گوشیم توی جیبم می‌لرزه، درش میارم، پیام از طرف دکتره:

-ذهنم فلج می‌شود، وقتی می‌خوانمت و تو نمی‌گویی جانم!؟!

با خوندن پیام، یک لبخند نامحسوس می‌زنم، دارم به این فکر می‌کنم که جواب بدم یا نه، که ساناز میاد توی آشپزخونه، قبل این که پیام رو ببینه گوشی رو می‌ذارم توی جیبم، همون موقع سحر می‌گه:

-سحر رفتی چایی بیاری‌ها! چرا این همه لفتش می‌دی دختر!؟!

- اومدم خب، چته؟

توی بقیه فنجون‌ها هم چایی می‌ریزم و می‌دم دست ساناز که بیره و تعارف کنه، من هم می‌رم پیش‌شون می‌شینم که امیدآقا به حرف میاد:

- خب سحرجان، توی چه رشته‌ای می‌خوای ادامه تحصیل بدی؟

- وکالت عموجان.

- احسنت! رشته‌ی خوبیه، امیدوارم که موفق باشی.

- ممنونم عمو.

شب بعد صرف شام همه عزم رفتن می‌کنن، برای بدرقه کردن همه تا دم در می‌ریم، عمه که می‌خواد بره من رو می‌بو*س*ه و می‌گه:

- موفق باشی عزیزم، حواست رو به درس و مشقت بده، هیچ دلم نمی‌خواد عروسم خونه‌دار باشه.

به این حرفش خندیدم و گفتم:

- عمه دلت خوشه ها! عروس چیه؟ من حالا حالاها شوهر نمی‌خوام.

- هر وقت که بخوای، همون موقع میایم خواستگاری.

این هم حرفیه! بعد از خداحافظی، عمه می‌ره بیرون و من برمی‌گردم توی اتاقم، گوشیم رو بر می‌دارم و به پگاه پیام می‌دم:

- سلام پگاهی، فردا چی کاره‌ای؟ می‌تونی یک سر بیای پیشم؟ کارت دارم.

بعد 5 دقیقه صدای پیام گوشیم میاد، از طرف پگاه، بازش می‌کنم:

- سلام اوکی ساعت 10 میام.

گوشیم رو سایلنت می‌کنم و می‌ذارمش کنار، شروع می‌کنم به خوندن رمان، نمی‌دونم چطور و کی خوابم می‌بره. صبح با صدای مامان بیدار می‌شم،

نگاهی به ساعت می‌کنم، نه و نیم رو نشون میده. بلند می‌شم، می‌رم توی

دستشویی، بعد شستن دست و صورتم، می‌رم توی آشپزخونه و برای خودم صبحونه می‌ذارم، دارم می‌خورم که مامان میاد توی آشپزخونه و می‌گه:

- سحر من دارم می‌رم بیرون خرید کنم، تو که نمی‌خوای جایی بری؟

- نه پگاه قراره بیاد این‌جا.

- از دوستت پذیرایی کنی‌ها!

- چشم مامان.

مامان که می‌ره پا می‌شم، ظرف‌های صبحونه رو جمع می‌کنم و پای تی‌وی بی‌هدف می‌شینم و کانال‌ها رو زیر و رو می‌کنم، یهو زنگ رو می‌زنن، اف اف رو بر می‌دارم:

- کیه؟

پگاه: بازکن

باز می‌کنم و پگاه میاد تو. هم‌دیگه رو بمی‌بوسیم و می‌شینیم روی کاناپه.

-چی می‌خوری برات بیارم؟

- وای بیرون جهنمه دختر، برام آب پرتقال خنک بیار.

می‌رم توی آشپزخونه و براش شربت می‌ریزم و جلوش می‌ذارم، می‌شینم، اون هم لیوانش رو بر می‌داره و یک نفس سر می‌کشه.

- اخیش! دمت گرم چسبید.

- گوارای وجودت.

- خب ببینم، کارت چیه که من رو از اون سر دنیا کشوندی؟

یک نفس عمیق می‌کشم، تا می‌خوام حرفی بزنم، پگاه می‌پره توی حرفم:

- اوه، نفس عمیق می‌کشی، مثل این که قضیه جدیه! خب بگو.

- اگه جناب‌عالی اجازه بدی چشم می‌گم!

پگاه صاف می‌شنه و پا روی پا می‌ندازه، دستش رو زیر چونش می‌ذاره و می‌گه:
- بگو، سر و پا گوشم.

- پگاه یک نفر بهم گیر داده که باهاش دوست شم، اصلا بذار از اول برات بگم.
و شروع می‌کنم از روز مهمونی گفتن و تماس و دیدارمون تا به امروز، حرف‌هام که
تموم می‌شه پگاه به حرف میاد:

- خب سحر، نمی‌دونم چی بگم! با این خانواده‌ای که تو داری نمی‌تونم بگم باهاش
دوست شو؛ ولی اگه بتونی احتیاط کنی برای تجربه بد نیست، طرف هم که دکیه! بابا
خوش به حالت که دکی به تورت خورده!

- پگاه اینش مهم نیست! مهم اینه که چه جوابی بهش بدم.

- خب می‌خوای یک کاری کن، برو بهش بگو می‌خوام تا یک مدتی باهات باشم، ببینم
اصلا چند مرده حلاجی؟ اون وقت تصمیم می‌گیرم؛ هوم؟

یکمی فکر می‌کنم و می‌ببینم بی‌راه هم نمی‌گه، بهش می‌گم:

- آره این فکر خوبیه، همین کار رو می‌کنم.

پگاه یکم دیگه می‌شینه، وقتی عزم رفتن می‌کنه، من هم تا دم در بدرقه‌ش می‌کنم. بر
می‌گردم توی اتاقم، که صدای مامان رو می‌شنوم:

- سحر، کجایی مادر؟

از اتاق می‌زنم بیرون و می‌گم:

- این جام مامان، خسته نباشین.

خریدها رو ازش می‌گیرم و می‌ذارم روی کانتور.



- پگاه کو؟ نیومده هنوز؟

- چرا مامان اومد و رفتش.

- وا! چرا این همه زود؟ برای نهار می‌گرفتیش خب دخترم.

- کار داشت مامان، نمی‌تونست بمونه.

- آها... خیلی خب، اگه کاری نداری سبزی‌ها رو پاک کن مادر.

- باشه مامان.

شروع می‌کنم به پاک کردن سبزی‌ها، مامان هم سرگرم درست کردن نهاره که صدای ساناز میاد:

- سلام به دوتا خانم‌های زحمت‌کش خودم.

مامان و من جوابش رو می‌دیم، ساناز می‌گه:

- تا من برم که دوش بگیرم و بیام نهار آمادس مامان؟ آخه خیلی گشمنه!

- آمادس عزیزم، برو دوش رو بگیر.

- اوکی.

سبزی رو که تموم می‌کنم، پا می‌شم تا دستام رو بشورم و سفره رو بچینم تا ساناز بیاد، بعد نهار می‌رم توی اتاقم که چرتی بزنم و همین کار رو هم می‌کنم. ساعت 4 با صدای گوشیم از خواب می‌پریم، بدون این که به صفحه‌ش نگاهی بندازم، فلش سبزی رو می‌زنم:

- بله؟

- خوابی؟
 - بله خواب بودم.
 - ببخش، نمی‌دونستم.
 - مهم نیست، کاری داشتین؟
 - قرارمون رو یادت رفت؟
 - قرارمون؟
 - قرار بود امروز بهم جواب مثبتت رو بدی.
 - خیلی ازخودت مطمئنی که می‌گی مثبت!
 - یک جورایی.
 - در هر صورت من نمی‌تونم تلفنی بهتون بگم.
 - اوکی کی وقت آزاد داری که هم رو ببینیم؟
 - امروز ساعت 5.
 - کجا؟ همون ونیز؟
 - باشه همون ونیز، پس فعلا.
 - آدرس نمی‌دی پیام دنبالت؟
 - نیازی نیست، خودم میام، خداحافظ.
- بدون این که فرصت خداحافظی بدم قطع می‌کنم. بلند می‌شم، یک دوش 10 دقیقه‌ای می‌گیرم و از بین لباس‌هام مانتوی سبزم رو انتخاب می‌کنم، با شال و شلوار

مشکی، موهام رو خشک می‌کنم، دم اسبی می‌بندمش، چتری‌هام رو هم می‌ندازم
روی پیشونیم، رژ ل**ب صورتیم رو بر می‌دارم و به لبم می‌زنم، خط چشم رو هم
داخل چشمم می‌کشم و قصد رفتن می‌کنم. از اتاق می‌زنم بیرون، می‌رم سمت اتاق
مامان، در می‌زنم، بعد این که صدای بیا تو رو می‌شنوم، می‌رم تو و به مامن می‌گم:

-مامان من با پگاه می‌رم خرید، زودی بر می‌گردم

- الان چه وقت خریدکردنه؟ چرا همون صبح نرفتین؟

- خب چند بار بگم که صبح عجله داشت، الان می‌ریم خب چه اشکالی داره؟

- از دست زبونت، زود برگردی‌ها! گوشیت رو سایلنت نکنی، مواظب خودت هم
باش.

- چشم مامان فعلا.

از اتاق می‌زنم بیرون و کتونی‌هام رو پام می‌کنم و از خونه می‌زنم بیرون، سوار تاکسی
می‌شم، همش استرس دارم، نمی‌دونم دلیلش چیه؟ ربع ساعته که توی راهم! نگاه
ساعتم کردم 5 بود، نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو، کافه مثل دفعه‌ی قبل خلوت بود
و مثل این که شازده هنوز نیومده بود، یکی از میزها رو انتخاب می‌کنم و می‌شینم،
هنوز کامل نشسته‌ام که زنگوله‌ی در به صدا در میاد، نگاهی به در می‌ندازم، بله
خودش بود. وای خدا، چه تیپی زده!

شلوار جین مشکی و پیرهن مشکی و کت سفید، بوی عطرش کل کافه رو گرفته! به
سمتم اومد.

-سلام بانو، دیرکه نکردم؟

- سلام نه، من هم همین الان رسیدم.



بعد نشستن می‌پرسه:

- چی می‌خوری؟

- قهوه

- با شیر زیاد؟

- بله

امیر برای گارسون دست تکون می‌ده، اون هم میاد و سفارش‌هامون رو می‌گیره و می‌ره.

-خب خوبی؟

-مرسی شما خوبی؟

-اگه بشم تو، بله خوبم.

به حرفش لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

-لبخند قشنگی داری؛ هیچ وقت دریغش نکن!

گارسون سفارش‌هامون رو میاره و بعدش هم می‌ره.

-یک سوال، کم حرفی یا هنوز روت باز نشده؟

-کم حرفم.

-اوم... اولین نقطه‌ی مشترک! خب سحرخانم می‌شنوم.

-از دیشب تا حالا خیلی فکر کردم و تنها به یک نتیجه رسیدم.

-خب...

-با شما دوست می‌شم ولی امتحانی!

سرش رو می‌ده پایین و بی‌صدا می‌خنده.

-ببخشید، به چی می‌خندین؟

-آخه دختر خوب امتحان چیه؟ مگه قرار همین فردا پیام خواستگاری؟ من فعلا خواستم با هم آشنا بشیم! ولی باشه، حرفی نیست این یک مدت رو امتحانی با هم باشیم... هوم؟

-باشه.

- فقط یک چیزی.

-چی؟

-دیگه من رو با فعل جمع صدا نزن.

-سعی خودم رو می‌کنم.

-آفرین دختر خوب، حالا قهوه‌ت رو بخور... خب یکم هم از خودت بگو.

همون‌طور که فنجونم رو روی میز میذارم، به حرف میام و می‌گم:

- خب من بچه‌ی دوم خانواده هستم، یک خواهر دارم، امسال کنکور دادم که قبولم شدم و منتظر انتخاب رشته‌م، همین!

-چه رشته‌ای می‌خوای بری؟

- وکالت.

- خیلی هم عالی.. کجا زندگی می‌کنی؟



- کامرانیه.
- اوه چه جایی؟
- خب شما... یعنی تو هم ازخودت بگو.
- دستش رو زیر چونش می‌ذاره و می‌گه:
- من هم بچه‌ی دوم خونواده‌ام و یک برادر دارم، شغلم هم که می‌دونی و این که مستقلم، خونم تجریشه و نزدیک محله کارمه، من صبح‌ها توی بیمارستان کار می‌کنم و بعد از ظهرها توی مطبم.
- یک وقت مزاحم کارتون نشده باشم؟
- عزیزم تو همیشه مراحمی، به خاطر تو کار که سهله، کلا بی خیال دنیا می‌شم...
سرم رو می‌ندازم پایین و به این حرفش می‌خندم که چشمم به ساعت می‌خور، ساعت هفته، وای خدا دیرم شد!
- ببخش ولی دیرم شده! من باید برم.
- اوکی پس بذار حساب کنم که باهم بریم.
- نه ممنون خودم می‌رم.
- محاله بذارم، خودم می‌رسونمت.
- مزاحم نباشم یک وقت؟
- ایدا!



صورت حساب رو میارن، امیر هم حساب می‌کنه، بعدش دوتایی با هم می‌ریم بیرون، سمت ماشین bmw باش، سوار می‌شیم، همین که ماشین به حرکت در میاد، صدای موزیک هم بلند می‌شه.

- فکر کنم شما نه... یعنی تو از اون دسته آدم‌هایی باشی که به موزیک بی‌کلام علاقه دارن، نه؟

امیر اول می‌خنده بعد جوابم رو می‌ده:

- آره، من همیشه بی‌کلام گوش می‌دم، کم، پیش میاد ترانه گوش بدم.
-خوبه.

- تو چی؟

- تقریبا هر دو، ولی بیشتر باکلام.

- عالیه.

- بابات چی کارس سحر؟

- بنگاه املاک داره.

- که این‌طور.

- یک سوال بپرسم دلخور نمی‌شی؟

- نه! خواهش می‌کنم.

- اون شب توی مهمونی تو با اون شکل و قیافه بودی، اون وقت برای دوستی با من می‌گفتی خونواده‌م با این جور رابطه‌ها مخالفن؛ چه طور ممکنه؟ یعنی پدرت اجازه

می‌ده با اون تیپ بیای توی مهمونی مختلط، ولی اجازه نمی‌ده با پسری دوست
بشی... هوم؟

- اون نامزدی دوست خواهرم بود، به بابام هم نگفتم که مهمونی مختلطه؛ چون اگه
می‌فهمید محال بود که اجازه بده.

- پس دروغ گفتی دختر بد! کار درستی نکردی ها!

خجالت‌زده سرم رو می‌ندازم پایین:

- بله حق با توئه، ولی خب...

- بی‌خیال گذشت، از این به بعد با خودم می‌ری مهمونی، ولی نه از نوع مختلطش
عزیزم.

به این حرفش می‌خندم.

- آقامیر می‌تونم یک چیزی رو بگم؟

امیرقهقهه‌ی بلندی سر می‌ده و هم‌زمان سرش رو تکیه می‌ده می‌گه:

- بگو سحرخانم!

متعجب می‌گم:

- به چی می‌خندی؟!

- به مدل حرف زدنت، آقامیر چیه عزیزم؟ گفتم بگو امیر! خیلی سختته؟ الان بگو
امیر... بگو!

- امیر.



- باریکلا! کجاش مشکل داشت، که هی یک چیزی به اسمم می‌چسبونی؟ خب حالا چیزت رو بگو.

در حینی که با انگشتم بازی میکنم می‌گم:

- من... چیزه... خب می‌دونی... یعنی می‌خوام بگم من مثل بقیه دخترا نیستم، راحت‌تر یعنی هروقت که دلم خواست برم بیرون، الان هم که تابستونه حداقل تا برم دانشگاه کمی سخته!

- مشکلات همینه؟ به خاطر این مسئله این همه به خودت فشار آوردی؟ فدای سرت عزیزم، درسته ندیدنت سخته ولی صبر می‌کنم تا مهر هوم؟
- مرسی...

- نیازی به تشکر نیست خانمی، حالا بگو از کدوم سمت برم؟
آدرس رو بهش می‌دم، بقیه‌ی راه توی سکوت می‌گذره.
- امیر یک کوچه پایین‌تر من رو پیاده کن می‌ترسم کسی ببینه.
- اوکی.

رسیدیم، می‌خوام پیاده بشم، به طرف امیر بر می‌گردم و می‌گم:
- مرسی.

- خواهش می‌کنم هرکاری کردم وظیفه بود.

- دلم می‌خواست تعارفت کنم بیای تو ولی خب...

- نگران نباش خوشگلم، به اون جاهاش هم می‌رسیم.

- خداحافظ.

می‌خوام در رو باز کنم که امیر مچم رو می‌گیره. با بو*س*هی ناگهانی و کشدارش نمی‌دونم چه حسی بهم منتقل شد، ولی همین که پیشونیم رو می‌بو*س*ه، چشم‌هام خود به خود برای لحظاتی بسته می‌شه، وقتی که لبش رو از پیشونیم جدا می‌کنه، تو چشم‌های هم خیره میشیم.

- حالا می‌تونی بری، مواظب خودت باش.

دیگه موندن رو جایز نمی‌دونم و با سرعت از ماشین پیاده می‌شم، با قدم‌های تند به سمت خونه می‌رم. کلید می‌ندازم و در رو باز می‌کنم، می‌رم تو، کفش‌هام رو می‌کنم و قبل این که مامان یا ساناز من رو ببینن، بدو بدو می‌رم توی اتاقم. می‌رم جلوی آینه و به تصویرخودم توی آینه لبخند می‌زنم و دستم رو روی پیشونیم می‌ذارم که صدای مامان من رو از فکر و خیال خارج می‌کنه:

- سحر تویی مادر؟ چه قدر دیر کردی!

- آره مامان، خب چون شلوغ بود.

بعدش شروع به کندن لباس‌هام می‌کنم شب موقع خواب گوشیم زنگ می‌خوره، قبل این که صداش بره بیرون، فلش سبز رو می‌کشم:

- بله؟

-سلام بانو.

- سلام.

- خواب که نبود؟



- در شرف خواب بودم!
- چه خبر برگشتی خونه کسی بهت چیزی نگفت به خاطر این که دیر کردی؟
- نه کسی چیزی نگفت.
- سحر دلم برات تنگ شده.
- من که 3 ساعت پیش پیشت بودم!
- خب دلتنگی که زمان سرش همیشه!
- آره خب...
- سحر؟
- شنیدن اسمم از زبون اون چه قشنگه! دلم می‌خواد همون طور من رو صدا بزنه.
- نمی‌شه الان پیام ببینمت؟
- وای نه دیوونه شدی! این غیر ممکنه!
- من برای دیدن تو هرکاری می‌کنم، غیر ممکن نداریم.
- کجایی؟
- یک ساعته که اومدم خونه، بعد پیاده کردنت رفتم مطب.
- خسته نباشی.
- مگه می‌شه صدای سحرخانم رو بشنوم و خسته بمونم؟
- خنده‌ی آرومی می‌کنم.
- ای جان ناز صدات...

- این قدر لوسم نکن! بعدها دچار مشکل می‌شی...

- من هر چه قدر که بخوام سحرم رو لوس می‌کنم، هیچ وقت هم دچار مشکل نمی‌شم.

- امیر من باید قطع کنم...

- باشه عزیزم؛ خوب بخوابی شب بخیر.

- شب بخیر.

تماس رو قطع می‌کنم و دراز می‌کشم و به حرف‌های قشنگ امیر فکر می‌کنم که نمی‌دونم چه طور خوابم می‌بره صبح با صدای زنگ در از خواب می‌پریم، بدو بدو می‌رم سمت آیفون و برش می‌دارم:

- کیه؟

- پیک هستم خانم، می‌شه بیایید پایین؟

چادر می‌ندازم سرم و می‌رم پایین، در رو که باز می‌کنم، سلام می‌کنم، اون مرد یک دست گل رز رو می‌ده دستم! متعجب می‌پرسم از طرف کیه؟!

- من بی‌خبرم خانم.

- ممنون.

گل رو می‌گیرم و می‌رم بالا، روی کارت رو بر می‌گردونم:

- پرنده‌ی احساساتم در این صبح‌گاه، حنجره‌اش پر از صوت دل‌تنگی توست... من به همراه نسیم، اشتیاق دیدار تو را خواهم خواند... صحبت بخیر زیبای من... (امیر)



کارت به دست مات می‌مونم، که صدای گوشیم در میاد به سرعت می‌رم طرفش،
خودش بود!

-سلام.

- صبح بخیر بانو.

- وای امیر این چه کاریه که تو کردی!؟

- خوشت اومد؟

- وای مگه می‌شه خوشم نیاد؟

- خوش حالم که خوشت اومده عزیزم.

سکوت می‌کنم که امیر صدام می‌زنه:

-الو سحر، هستی؟ الو....

- امیر تو خیلی خوبی.

- خوبی از خودته خانم.

- سحر من باید برم عزیزم کارم که تموم شد باهات تماس می‌گیرم.

- باشه برو منتظر تماسم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

بعدش می‌رم دست و صورتم رو می‌شورم و می‌رم سر وقته گل‌ها، اون‌ها رو زیر تخت
قایم می‌کنم که صدای در رو می‌شنوم، می‌رم بیرون اتاق:

- سلام مامان کجا بودی؟

- سلام دخترم رفتهم خرید کی بیدار شدی؟

- ربع ساعت می‌شه.

- صبحونه خوردی؟

- نه هنوز.

- برو بخور عزیزم.

- چشم مامان.

بعد خوردن صبحونه می‌رم کمک مامان، تا موقع نهار که ساناز و بابا بیان. بعد خوردن نهار و جمع کردن سفره می‌رم توی اتاقم تصمیم می‌گیرم یک ساعتی رو بخوابم؛ ولی هر کار کردم نشد بخوابم، یعنی فکر امیر نمی‌ذاره که بخوابم! نمی‌دونم قراره توی این رابطه چی بشه یا تا کی ادامه پیدا کنه؟! فقط خدا به خیر کنه. از خیر خواب می‌گذرم و تصمیم می‌گیرم یک کمی برم پیش ساناز. در اتاقش رو می‌زنم، بعد از شنیدن صدایش می‌رم تو و می‌گم:

- مهمون نمی‌خوای؟

- چرا... بیا تو. نخوابیدی؟ تو که گفتی می‌خوای بخوابی؟

- هر کار کردم خوابم نبرد. ساناز می‌شه یک سوال بپرسم؟

- بپرس...

- تا حالا کسی رو توی زندگی‌ت راه دادی؟ می‌فهمی منظورم رو؟

- می‌فهمم.



- خب؟
- آره... چطور، چرا می‌پرسی؟
- خب برام بگو، می‌خوام بدونم، برای کنجکاویه!
- بهتره ندونی سحر...
- وا، چرا خب؟
- روزهای بدی رو گذروندم توی اون رابطه، فهمیدم اون طوری که باید باشه نیست یعنی پسره، خوب از آب در نیومد من هم گفتم بهتره تمومش کنم، اما این موضوع مال الان نیست عزیزم، مال 4 سال پیشه...
- وای چه بد! ناراحتم کردی ولی همون بهتر که فهمیدی.
- آره عزیزم دیگ هم نخواستم تجربه‌ش کنم، یک جورایی بی‌اعتماد شدم.
- حق داری بی‌اعتماد بشی.
- می‌دونم سحر، توی جشن نامزدی لاله احساس کردم که اون هم بودش، نمی‌دونم شاید کسی شبیه اون بود.
- چه طور، مگه با لاله نسبتی داره؟
- آره، می‌شه نوه‌ی دایی مادرش.
- اوه، کی بره این همه راه رو! حتی اگه بود هم... مهم اینه که با هم رو در رو نشدین! بیخیال دیگه بهش فکر نکن.
- آره حق با توئه؛ بریم بیرون عسرونه بخوریم.



-بریم آجی.

از اتاق بیرون می‌زنیم که ساناز می‌گه:

-سحر برو ببین مامان نیومد تا من برم چایی دم کنم؟

-چشم.

می‌رم طرف اتاق مامان، در می‌زنم ولی صدایی نمیاد! در رو باز می‌کنم و میرم تو، ولی مامان نبودش! میرم طرف آشپزخونه.

- آجی، مامان هنوز نیومده.

ساناز: باشه عزیزم.

بعد از خوردن عصرونه میرم جلوی تی وی می‌شینم، سانازم میره تو اتاقش. بی‌هدف کانالا رو بالا-پایین می‌کنم که صدای پیام گوشیم میاد.

به صفحه‌ش نگاه می‌کنم؛ پیام از طرف امیره. بازش می‌کنم.

امیر: سحرم چطوره؟

-خوبم. تو خوبی؟

-قربونت خوبم؛ چه خبر؟

-سلامتی. کارت تموم شد؟

-توی بیمارستان بله، دارم می‌رم مطب.

-خسته نباشی عزیزم.

- ای جان، تو کجایی؟

-خونه.

- اوکی عزیزم، من پشت فرمونم، بعدا باهات تماس می‌گیرم، فعلا.

گوشی رو می‌ذارم توی جیبم و می‌رم توی اتاقم، شروع می‌کنم به رمان خوندن، سرم رو بالا می‌گیرم و می‌بینم بیرون تاریک شده! رمان رو می‌بندم، کتاب رو روی عسلی می‌ذارم و می‌رم بیرون، بابا اومده بود، بهش می‌گم:

-سلام.

- سلام دخترم.

-مامان و ساناز کجان؟

- توی آشپزخونه.

-آهان، من هم برم کمک.

- برو دخترم.

-مامان شام چیه؟ خیلی گشنمه!

- علیک سلام. یک وقت نیای کمک!

-اوه، مامان گیر نده، حوصله ندارم!

- تو حوصله‌ی چی رو داری دختر؟ خسته نمی‌شی این همه می‌شینی توی اتاق؟!!

-چرا خب، ولی چی کار کنم؟ شما و بابا که اجازه نمی‌دین برم جایی!



- چشم و دل من و حاجی روشن، همین‌مون مونده بری ول‌گردی توی کوچه و خیابون، که فردا پس‌فردا اهل محل پشت سرمون حرف در بیارن! مگه بی‌کس و کاری تو دختر؟

- چرا شلوغش می‌کنی، مگه من چی گفتم؟ یعنی هر کی میره بیرون بی‌کس و کاری ول‌گرده؟!

-آره، چون کسی رو نداره جلوش رو بگیره.

-بی‌خیال مادر من! من یک چیزی گفتم، شما داستانش کردین! حالا خوبه فقط گلگی کردم، اگه برم چی میشه؟!

-زیاد حرف می‌زنی! پاشو برو بابات رو صدا بزن بیاد شام بخوره.

اون شب بعد از شام میرم تو اتاقم، بازم میرم سراغ رمانم. یکم که می‌خونم کتاب رو می‌بندم و نگاه ساعت می‌کنم؛ ساعت 11.30. هدفون رو می‌ذارم تو گوشم تا آهنگ بشنوم که گوشیم زنگ می‌خوره؛ جواب میدم:

-سلام.

امیر: سلام عزیزم. سحر دلم برات تنگ شده، می‌خوام ببینمت.

-الان؟!

امیر: آره خب.

-زده به سرت؟ من که گفته بودم نمی‌تونم هر وقت که دلم خواست برم بیرون!

امیر: الانم قرار نیسا از کسی اجازه‌گیری که بذارن یا نذارن؛ قایمکی بیا!

-وا، تو دیوونه شدی! عمرا بتونم؛ یعنی محاله همچین کاری بکنم، من می‌ترسم!

امیر: از چی عزیز من؟ از در پشتی بیا، کسی متوجه نمیشه.

-حالا نمیشه بیخیال بشی؟ قول میدم که فردا پیام ببینمت.

امیر: نمیشه سحرجان، برای همین اومدم که الان ببینمت!

-نمی‌دونم؛ بذار ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

امیر: اوکی، منتظرتم.

میرم بیرون ولی هیچکس نبود و همه جا تاریکه؛ مثل اینکه همه تو اتاقاشونن.
برمی‌گردم تو اتاقم، روی تخت چندتا بالشت می‌ذارم، روشن رو پتو می‌کشم. چادرم
رو سرم می‌کنم و از در پشت میرم بیرون که ماشین امیر رو می‌بینم که برام چراغ
می‌زد.

قبل از اینکه کسی من رو ببینه، بدو بدو میرم طرفش در شاگرد رو باز می‌کنم و سوار
میشم. درحین نفس نفس زدن بودم که امیر بی‌حرف بطری آب رو جلوم می‌گیره.
بطری رو ازش می‌گیرم که ماشین رو به حرکت درمیاره. بعد از خوردن آب می‌گم:

-وای کجا می‌خوای بری این ساعت؟ من نمی‌تونم جایی برم!

امیر: اولاً سلام، دوماً آخه دخترخوب، نمی‌تونم که این‌جا بمونم؛ نمیگی یکی از

همسایه‌ها بیاد بیرون تو رو تو ماشین من ببینن چی میگن؟!

-وای راست میگی!

جلوی پارک خلوت و تاریک پارک می‌کنه و به طرف من برمی‌گرده.

امیر: خب خانم بگو ببینم، با مشکل مواجه نشدی؟

-نه خداروشکر، ولی زود باید برگردم.

یه تره از موهام که ریخته بیرون رو نوازش می‌کنه بعدشم میاد جلو می‌ذاره جلوی بینی‌ش.

امیر: امم موهات خیلی خوش‌بوان!

خحالت زده سرم رو پایین می‌گیرم و میگم:

-مرسی.

بعدشم موهام رو میده تو وچادرم رو می‌کشه جلو.

سرم رو بالا می‌گیرم که یهو یادم میاد؛ پس به حرف میام و میگم:

-راستی نگفتی که چرا نمی‌تونم فردا پیام ببینمت و گفתי الا امشب؟

امیر: چون فردا دارم میرم شیراز و معلوم نیست چقدر اون‌جا می‌مونم.

-میری چیکار؟ احتمال داره چندماه بمونی؟

امیر: نه دخترخوب، مگه بیکارم که چندروز بمونم! درسته، تا چندهفته پیش هیچ‌کس

رو نداشتم که به خاطرش زودی برگردم ولی الان تو هستی؛ در اسرع وقت برمی‌گردم

عزیزم.

-خب حالا نمی‌شد نری؟

-نمیشه عزیزم. 6 ماهه که به خانواده‌م سر نزدم؛ صداشون دراومده!

-مگه اونا تهران نیستن؟

امیر: نه من شیرازیم، دانشگاه این‌جا قبول شدم که دیگه موندگار شدم.

-آهان. فردا چه ساعتی میری؟

امیر یه لبخند محوی می‌زنه و میگه:

-می‌خوای بیای بدرقم کنی و من رو از زیر قرآن رد کنی خانمی؟

-خب اگه می‌شد چرا که نه!

امیر: حالا که همیشه. ساعت 8 حرکت می‌کنم عزیزم.

-خیلی خب مواظب خودت باش، الان بهتره منو برسونی بری که توام بری بخوابی که

تو راه خدایی نکرده خوابت نبره. یه سره رانندگی نکنیا، بین راه نگهدار کمی

استراحت کن بعد...

یه نفس داشتم حرف می‌زدم و حواسم به امیر نبود. یهو نگاهش کردم که داشت

بی صدا می‌خندید.

-وا! به چی می‌خندی، مگه دارم جک تعریف می‌کنم؟

امیر: نه عزیزم. ولی وقتی این حرفا رو می‌زنی عین مادر بزرگای مهربون و

دوست‌داشتنی میشی! درضمن من تنها نیستم، رفیقمم باهامه پس جای نگرانی

نیست. اگه خسته شدم جام رو میدم به اون.

-عالیه. دیگه برگردیم دیرم شد!

امیر: باشه عزیزم.

امیر من رو می‌رسونه خونه، قبل از اینکه پیاده بشم میگم:

-دیگه سفارش نکنم مواظب خودت باش. اون جا که رسیدی بهم زنگ بزن منتظرتم.

امیر: چشم عزیزم خبرت می‌کنم، توام مواظب خودت باش.

-خب دیگه من برم.



می‌خواستم برم که امیر مچ دستم رو می‌گیره! به سمتش برمی‌گردم و قبل از اینکه حرفی بزنم، صورتم رو می‌بوس*ه.

یهو به خودم اومدم و ازش جدا شدم و با یه خداحافظی کوتاه پیاده شدم و بدو بدو به طرف خونه رفتم.

آهسته در رو باز کردم و رفتم تو. بعدشم آهسته رفتم تو اتاقم و در رو بستم و نشستم پشت در. تو فکر بو*س*ه بودم که لبخند اومد رو ل*با*م. انگشتم رو گذاشتم رو ل..بم! خیلی شیرین بود اون لحظه!

داشتم به بو*س*ه فکر می‌کردم که پیام برای گوشیم اومد، بازش کردم.
-ممنون بابت بو*س*ه، شبت بخیر خانمی.

بدون اینکه جواب بدم، رو تختم دراز کشیدم و داشتم به رفتن امیر و نبودنش فکر می‌کردم که نمی‌دونم کی خوابم برد!

صبح از خواب بیدار میشم به طرف دستشویی میرم تا دست و صورتم رو بشورم که گوشیم زنگ می‌خوره. به صفحش نگاه می‌کنم و فلش سبز رو می‌کشم.
-بله؟

پگاه: سلام عزیزم. چقدر می‌خوابی تو دختر؟!!

-نخوابم چیکار کنم؟

پگاه: هیچی. سحر چکاره‌ای امروز؟

-هیچ‌کاره، چطور؟

پگاه: خب بیا بریم کتابخونه، منم حوصله‌م سر رفته!

-نمی‌دونم؛ بذار به مامان بگم خبرت می‌کنم.

پگاه: اوکی منتظرم.

گوشی رو قطع می‌کنم و میرم تو آشپزخونه. مامان رو در حال پختن غذا می‌بینم.

-سلام صبح بخیر.

مامان: سلام به روی ماهت.

-مامان پگاه زنگ زد که با هم بریم کتابخونه؛ اجازه هست برم؟

مامان: اجازه ندم که مخم رو می‌خوری! ولی زود برگردیا!

-چشم مامان قشنگم.

بعد می‌پریم از پشت بغلش می‌کنم و یه بو*س*ه رو گونه‌ش می‌کارم.

مامان: خبه خبه خودت رو لوس نکن!

به طرف اتاقم میرم که صدای مامان درمیاد:

-حداقل صبحونه‌ت رو بخور بعد برو!

-تو راه یه چی با پگاه می‌خوریم.

دیگه صدای مامان نمیاد.

میرم طرف کمدم-مانتو-شلوار مشکیم رو می‌پوشم با روسری آبی‌م. بدون هیچ آرایشی

از اتاق می‌زنم بیرون. بعد از توصیه‌های مامان یه خداحافظی می‌کنم میرم بیرون. تو

راه به پگاه پیام میدم که من دارم میام.

سر کوچه می‌رسم که پگاه رو می‌بینم. سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و راه می‌افتیم.



پگاه: خب سحر بگو ببینم چیکار کردی با شاهزاده قصه‌مون؟

-فعلا هیچی، رفته شیراز.

پگاه: که اینطور. ببینم عکسی ازش نداری؟

-نه بابا دلت خوشه، عکس چی؟ ولی میگم برام بفرسته که تو ببینیش.

پگاه: اوکی.

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد تا رسیدن به کتابخونه. بعد از کلی گشتن، بالاخره دوتا رمان خریدم.

پگاهم خریداش رو کرده بود و از کتابخونه زدیم بیرون.

پگاه: میای بریم نهار رو بیرون بخوریم؟

-نه پگاه نمی‌تونم. مامان رو که می‌شناسی زیادی حساسه! بهش قول دادم قبل نهار برگردم.

پگاه: ای بابا از دست خاله!

-خب دیگه. اصلا چرا نمیای خونه ما، هوم؟

پگاه: نه عزیزم مزاحم نمیشم. منم بهتره برم خونه کمی استراحت کنم.

-اوکی عزیزم هرچور راحتی.

با هم خداحافظی می‌کنیم و از هم دیگه جدا می‌شیم.

تصمیم می‌گیرم تا خونه رو پیاده برم. تو فکر امیر بودم که بهش زنگ بزنم یا نه. نگاه ساعت کردم، ساعت 2 بود.

گوشیم رو در میارم و شماره‌اش رو می‌گیرم، بعد از دو تا بوق جواب می‌ده.

- سلام سحرم خوبی؟

- سلام عزیزم، مرسی تو خوبی؟

- قربونت، چه خبر؟ کجایی؟ صدای بوق ماشین می‌اد!

-رفته بودم کتاب‌خونه، الان هم دارم بر می‌گردم خونه.

- آهان، مواظب خودت باش.

-چشم، تو کجایی؟ حرکت کردی؟

- آره، تقریبا طرف‌های 8 شیرازیم.

-باشه عزیزم، پس مزاحمت نمی‌شم، وقتی رسیدی خبرم کن منتظرم. مواظب خودت باش.

- حتما باهات تماس می‌گیرم فعلا.

- به سلامت.

یک هفته از آخرین تماس مون می‌گذره و هیچ خبری ازش ندارم! خیلی دلتنگش هستم، نمی‌دونم انگار شده بود برام یک عادت که در روز چند باری صداش رو بشنوم!

اصلا از کی من عاشق صداش شده بودم که خودم بی‌خبرم!؟

مامان و ساناز همش گیر میدن که چته و چرا همش توی اتاقتی، من هم به دروغ
می‌گم که رمان می‌خونم!

دروغ چیزیه که این روزها بهترین رفیقم شده. می‌رم کنار پنجره می‌ایستم و به
آسمون سیاه که عجیب هم رنگ چشم‌های امیره، نگاه می‌کنم و می‌گم:

-اخ امیر! کجایی که دل تنگتم؟ دلم برات تنگ شده!

بعد زمزمه می‌کنم:

-می‌خواهم آن قدر اشک بریزم تا غبار فاصله از قلبم تمیز شود! ولی، می‌ترسم!

بعد 10 دقیقه تصمیم می‌گیرم بخوابم. صبح با صدای گوشی از خواب می‌پریم، بدون
این که نگاهی به صفحه‌کنم با چشم‌های بسته جوابش رو می‌دم.

صدای شاد امیر من رو از جا می‌پروند.

-خوابی تنبل خانم؟

-وای امیرتویی؟! کجا بودی دلم هزار راه رفت.

- عزیزم گوشیم شکست، دادم تعمیرش کنن؛ دیروز دادنش بهم. کل دیروز رو هم
توی راه بودم. شارژ باتریش هم تموم شد؛ تا امروز زدم به شارژ، شرمنده که نگرانت
کردم!

-فدای سرت! مهم اینه که سالمی و برگشتی.

- آره، می‌تونی بعد از ظهر بیای که ببینمت؟

-بذار اجازه بگیرم، خبرت می‌کنم!

- اوکی، منتظرم.



-فعلا.

گوشی رو می‌ذارم کنار، از اتاق می‌روم بیرون که دست و صورتم رو بشورم.

بعد شستن می‌روم توی آشپزخونه.

ساناز و مامان رو می‌بینم که نشستن و دارن حرف می‌زنن، با ورود من ساکت می‌شن.

سلام می‌کنم و اون‌ها هم جوابم رو می‌دن.

-خیره سانازخانم! چرا نرفتی دانشگاه؟

- عزیزم امروز تعطیل رسمیه، من کجا پاشم برم!

-واقعا؟ نمی‌دونستم!

برای خودم چایی می‌ریزم و به مامان می‌گم:

-مامان پس کو بابا؟

- رفت مسجد محله مادر.

-آهان، مامان من بعد نهار می‌رم طرف پگاه.

- می‌ری چی کار؟

-همین طوری! اون تنها هست، زنگ زد گفت پیشش برم.

ساناز گفت:

-خب اون بیاد این‌جا!

-نمی‌شه که، خونه‌شون خالی می‌مونه.

- آهان.



مامان گفت:

-خیلی خب برو، ولی طولش ندی! قبل شب هم برگرد.

- چشم مامان.

بعد خوردن چایی، می‌رم توی اتاقم به امیر پیام می‌دم که می‌تونم پیام.

بلافاصله گوشیم زنگ می‌خوره!

جواب می‌دم:

-جانم؟

- ساعت چند می‌ای؟

- بعد نهار خوبه؟

- نه نهار رو باهم باشیم.

- باشه قبوله.

- می‌ای یا پیام دنبالت؟

-نه خودم میام فقط بگو کجا؟

- خونه‌ام.

-چی؟! خونت برای چی؟

- همین طوری! حتما باید دلیل داشته باشم برای این که بخوام دعوت کنم؟ چون خسته‌ام و حال بیرون رفتن رو ندارم، گفتم بیای این جا! اگه نمی‌تونم بی خیال می‌شیم می‌ریم بیرون. هوم؟

احساس کردم ناراحت شد از حرفم، پس دل رو به دریا زدم و گفتم:

-نه، همون خونه‌ات خوبه!

- باشه، پس آدرس رو برات می‌فرستم.

-اوکی، می‌بینمت. فعلا!

بدون اینکه منتظرش باشم، قطع می‌کنم. می‌رم یک دوش 10 دقیقه‌ای می‌گیرم، از حموم میام بیرون.

موهام رو خشک می‌کنم و با کلیپس جمع‌شون می‌کنم.

بالای چتری‌هام رو هم می‌اندازم توی صورتم، یک آرایش ملایم انجام می‌دم.

به سمت کمد لباس‌هام می‌رم، مانتوی مشکی و شلوار مشکی رو همراه شال صورتی انتخاب می‌کنم. لباس‌هام رو که پوشیدم، با عطر دوش می‌گیرم و از اتاق می‌رم بیرون.

با مامان خداحافظی می‌کنم و براش توضیح می‌دم که پگاه گفته نهار پیشش باشم. مامان هم قبول می‌کنه.

از خونه بیرون می‌زنم. سوار تاکسی می‌شم.

توی راه داشتم به این فکر می‌کردم که بهتره به ساناز همه چیز رو بگم، که راننده گفت:

-رسیدیم خانم!

بعد از حساب کردن کرایه، جلوی یک مجتمع 17 طبقه پیاده شدم.

رفتم زنگ واحد 10 رو زدم، که صدای امیر اومد.



- خوش اومدی، بیا بالا.

بعد اینکه در رو باز کردم رفتم سوار آسانسور شدم.

صدای خانمی اومد که اعلام کرد به طبقه پنجم رسیدم.

در آسانسور باز شد که امیر رو دیدم،

دستش رو به طرفم دراز کرد که یعنی دستش رو بگیرم! من هم دستش رو گرفتم و به

رویش لبخند زدم.

- خوش اومدی بانو.

-مرسی خوبی؟

- خوب بودم، تو رو که دیدم عالی شدم!

با این حرفش لبخند عمیق‌تر می‌شه.

-چه خوب! خوش‌حالم کردی.

- بریم تو عزیزم.

با هم می‌ریم تو، امیر راهنماییم می‌کنه به طرف نشیمن.

- برو بشین عزیزم، چی می‌خوری؟

-هیچی میل ندارم.

امیر میاد روبه‌روم روی مبل می‌شینه و می‌گه:

-راحت باش عزیزم، لباست رو بکن.

فقط شالم رو از روی سرم بر می‌دارم.



امیر به حرف میاد و می‌گه:

-الان برمی‌گردم.

بعد 1 دقیقه امیر با یک ساک دستی به رنگ صورتی میاد کنارم می‌شیننه و می‌گه:

-قابلت رو نداره!

-این چیه؟!

- می‌شه گفت سوغاتی.

-وای، مرسی! چرا زحمت کشیدی؟

- زحمت چی عزیزم؟ وظیفه‌ست، بازش کن ببین خوشه میاد؟

جعبه رو از توکیفش در آوردم و درش رو باز کردم، یک گردنبند با پلاک نبض بود!

دستم رو جلو دهنم گرفتم و با حیرت گفتم:

-امیر!

- جون امیر؟

-این خیلی قشنگه! وای خدا، این چه کاریه؟ حتما خیلی گرونه!

امیر من رو بغل کرد و با دستش سرم رو روی سینه‌ش گذاشت و گفت:

-هییس، هیچی نگو! ارزش تو بیشتر از این‌ها هست خوشگلم. خوشه اومد؟

-خیلی، واقعا مرسی!

-بده ببندمش ببینم به گردن قشنگت میاد؟



گردنبند رو می‌دم دستش، اون هم برام می‌بنده، بعد بستن گردنبند، موهام رو باز می‌کنه و دورم می‌ریزه.

-سحر موهاات خیلی قشنگه!

بعد یک طره از موهام رو می‌گیره دستش و از ته دل استشمام می‌کنه.

-اوم! همین‌طور خوش‌بو هم هست!

بعد توی چشم‌هام دقیق می‌شه و می‌گه:

-سحر، هر وقت پیش من بودی، موهاات رو باید باز بذاری‌ها!

-وا! نمی‌شه که! زیادی بلنده اذیت می‌شم.

امیر اخم تصنعی می‌کنه و می‌گه:

-حرف نباشه! همینی که گفتم!

خنده‌ی مستانه‌ای سر می‌دم و می‌گم:

-باشه، هر چی تو بگی.

امیر هم لبخند می‌زنه و می‌گه:

-آفرین دختر.

امیر که نگاهش از تحسین می‌درخشید فاصله را به حداقل می‌رسونه و بو*س*های عمیقی روی پیشونیم می‌شونه. در همان حال در حالی که طره‌ی موهای ریخته بر روی پیشونیم رو به پشت گوشم هدایت می‌کنه، می‌گه:



-اون قدر یهویی اومدی و اون قدر زود جات رو، توی قلبم پیدا کردی... که هنوز باورم نمی‌شه! چون تا قبل اومدن به اینکه قلبی هم داشته باشم شک داشتم. قلبی که برای هیچ‌کس تنگ نشد و تند نکوبید، جز برای یک دختر سرسخت و سرتق که یک قلب شفاف و صاف مثل آینه داره!

سرم را بی‌تابانه بر روی سینه‌ش می‌ذارم و آهسته ل**ب می‌زنم:

-امیر! تو پاداش کدوم کار خوبمی؟

صدای کوبش قلبش زیباتر از هر آهنگی زیره گوشمه و من چه قدر ریتمش رو دوست دارم! اون یک طرف صورتش رو بر روی سرم قرار می‌ده و حلقه‌ی دستاش رو دور کمرم تنگ‌تر می‌کنه و مطمئن می‌گه:

-دوست دارم سحر!

من هم به تبعیت از اون گفتم:

-من هم دوست دارم!

با دو انگشت شست و اشاره‌ش چونه‌م رو می‌گیره و سرم رو بالا می‌گیره و من رو می‌بو*س*ه. امیر می‌گه: -حتما غذاها رو آوردن.

امیر بلند می‌شه و در رو باز می‌کنه. بعد از گرفتن غذا و حساب کردن، می‌ره توی آشپزخونه و می‌گه:

-چییه؟ چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

-خب فکر کردم قراره امروز دست‌پخت خودت رو بخورم!

امیر قهقهه‌ای سر می‌ده و می‌گه:



-چرا همچین فکری کردی آخه؟! من توی عمرم جز چایی و قهوه چیزی درست نکردم!
اون‌ها رو هم با قهوه‌ساز و چای‌ساز!

-چه قدر تنبلی تو! پس این همه سال که تنها زندگی می‌کنی، کی برات غذا درست
می‌کنه؟ حتما از بیرون می‌خوری، آره؟

امیر با یک اخم خنده‌دار پیشونیش رو می‌خارونه و می‌گه:

-بحث تنبلی نیست خانم! بحث اینه که من اصلا وقتش رو ندارم بشینم توی خونه و
غذا درست کنم! مستخدم دارم، اون درست می‌کنه. الان هم که می‌بینی نیست، من
بهش مرخصی دادم.

-این هم بد نیست! حداقل خودت رو به غذاهای بیرون عادت ندادی.

از جام بلند می‌شم و به طرف آشپزخونه می‌رم، می‌خوام کمکش کنم که اجازه نمی‌ده
و می‌گه:

-نشد دیگه! من دعوتت کردم، پس همه چیز رو خودم آماده می‌کنم! تو فقط بشین.

-آخه این طوری که نمی‌شه، من معذبم!

-دختر، تو هنوز یاد نگرفتی که روی حرف آقاتون حرف نزنن؟ می‌خوای به خاطر این
کارت تنبیهت کنم؟

-خب نمی‌شه که هیچ‌وقت حرف نزد!

امیر یک صندلی می‌کشه و روبه‌روم می‌شینه و می‌گه: -پس می‌خوای تنبیهت کنم؟

-نه! هیچ‌کس تنبیه کردن رو دوست نداره، ولی حرفم رو هم پس نمی‌گیرم!

-پس باید تنبیه بشی!



-حالا تنبیهم چیه آقا؟

-باید من رو ببوسی!

بدون اینکه حرفی بزنم، خیره می‌شم توی چشم‌هاش و می‌بوسمش و سریع ازش جدا می‌شم. از خجالت سرم رو می‌ندازم پایین. امیر به حرف میاد:

-نه این قبول نیست!

-امیر اذیت نکن خب!

بعدش از خجالت سرم رو می‌ندازم پایین.

امیر قهقهه‌های بلندی سر می‌ده و می‌گه:

-اخ که چه قدر خوردنی می‌شی وقتی که خجالتی می‌شی و من هم که گشنه!

وقتی که می‌بینم حرفی نمی‌زنم، پیشونیم رو می‌بو*س*ه و می‌گه:

-خب دیگه، بهتره ناهار بخوریم یخ کرد.

ناهار هم با لودگی‌های امیر خورده می‌شه! بعد از اون می‌رم توی نشیمن می‌شینم که

امیر با دو تا لیوان و یک جام که توش مایع قرمز رنگیه بیرون میاد.

-پایه هستی فیلم ببینیم؟

-آره.

امیر یک فیلمی می‌ذاره توی دستگاہ و بعد میاد کنارم می‌شینم، سرم رو روی سینه‌ش

می‌ذاره و شروع می‌کنه به بازی کردن با موهام. خم می‌شم و لیوان رو برمی‌دارم و

می‌گم:

-این چیه؟

- شربت طبیعیه عزیزم!

بدون اینکه چیز دیگه‌ای بپرسم همه‌ش رو یک نفس می‌خورم و لیوان رو سر جاش می‌ذارم و می‌گم:

-اه این چی بود؟ خیلی تلخه!

نمی‌دونم چرا خوابم می‌گیره؟! امیر به حالتی پی می‌بره و من رو می‌خوابونه روی تخت و چتری‌هام رو می‌زنه کنار و پیشونیم رو می‌بو*س*ه، بعد هم چشم‌هام رو. سرش رو بالا می‌گیره و میگه:

-چته سحر؟

-نمی‌دونم هم خوابم گرفت، هم اینکه سرگیجه گرفتم!

امیر یک لبخند خبیثی می‌زنه و می‌گه:

-اشکال نداره! الان من خواب رو از سرت می‌پروم!

قهقهه‌ای سر می‌ده. اون لحظه نمی‌دونم چم شده بود! حتی نمی‌تونستم از جام بلند بشم فقط دلم می‌خواست بخوابم! امیر من رو بغل می‌کنه و می‌بره توی اتاق خواب.

-من رو کجا می‌بری؟ من باید برم خونه! دیرم شده!

اما امیر به حرفم اعتنایی نمی‌کنه و من رو می‌ذاره روی تخت و می‌گه:

-به خونه هم می‌رسی خوشگلم! ولی بعد اینکه کار من با تو تموم بشه!

اه! چه سرم سنگین شده! احساس می‌کنم یک وزنه‌ی 100 کیلویی روشه! همه چیز رو تار می‌بینم.

با صدای گوشیم از خواب می‌پریم. سرم بد جور درد می‌کنه، به دور و برم نگاه می‌کنم.

-من کجام؟ این‌جا که اتاق من نیست؟ وای! اصلا ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت می‌کنم، ساعت 8 شب رو نشون می‌ده، از جام بلند می‌شم که درد بدی توی کمرم می‌پیچه! اخ! کمرم! دستم رو می‌ذارم روی کمرم و تمام اتفاقات ظهر، جلوم رژه می‌ره! وای خدا! خاک بر سر شدم! امیر کجاست؟ می‌رم بیرون، ولی خبری از امیر نیست! صداش می‌زنم:

-امیر؟ امیر کجایی؟

از اون یکی اتاق میاد بیرون.

-جانم عزیزم؟ چرا از جات بلند شدی؟! بگو ببینم جاییت درد نمی‌کنه؟

می‌رم سمتش و بازوش رو می‌گیرم، به سمتم می‌چرخه.

-امیر! چه اتفاقی افتاده؟ چرا هیچی تنم نبود؟! اصلا چرا من رو بردی توی اتاق؟

صدام می‌ره بالا و می‌گم:

-خب حرف بزن! چرا ساکتی؟ لعنتی بگو که هنوز سالمم! بگو که اتفاقی نیفتاده!

امیر قهقهه‌های بلندی سر می‌ده، یهو اخم می‌کنه و می‌گه: -صدات رو بیار پایین! حق

نداری سر من داد بزنی! بعدش هم، همه چیز به خواست خودت بود! به من چه؟!

مگه زورت کردم؟!



- دروغ نگو! من خوابم برد؛ چون تو اون زهرماری رو بهم دادی! دقیقا بعد خوردن اون زهرماری خوابم گرفت!

- من دادم، تو چرا خوردی؟

روی زمین زانو می‌زنم و گریه‌هام تبدیل به هق‌هق می‌شن. دست‌هام رو می‌ذارم و روی صورت‌م رو می‌گم: -وای خدا! بی‌چاره شدم! روسیاه شدم! به حاج‌بابام چی بگم؟ گه بفهمه سخته می‌کنه، مطمئنم! خدا من رو بکش! راحت‌م کن! چه غلطی کردم من؟ امیر هم روی زانو روبه‌روم می‌شینه و دست‌هام رو از روی صورت‌م بر می‌داره و می‌گه:

-سحر! می‌دونم تقصیر من بود که بهت نوشیدنی دادم! ولی باور کن تو هم هیچ اعتراضی نکردی عزیز من! پس نباید من رو گناهکار بدونی، خودت هم خواستی! من هیچ‌وقت به زور با کسی نبودم که این بار دومم باشه!

-امیر! این‌ها مهم نیست! من دیگه سالم نیستم، این رو می‌فهمی؟ بی‌چاره شدم!

-مشکلت همینه؟ خیلی خب، من با یکی از همکارهام حرف می‌زنم و تو رو می‌برم پیشش هوم؟

از جام بلند می‌شم و می‌گم:

-خیلی پستی امیر! خیلی! چه قدر برات راحت‌ه که فکر می‌کنی همه چیز با یک عمل درست می‌شه؟! هان!؟

امیر هم با من پا می‌شه و می‌گه:

-اِه! تمومش کن دیگه! مگه تو اولین دختری هستی که این بلا سرش میاد؟ بعدش هم با یک عمل مشکل حل می‌شه.



- تو باید صیغهم کنی امیر! باید! بعدش هم که عقد دائم! یعنی مجبوری که این کار رو بکنی! اگر هم عقد نمی‌کنی، حداقل فقط صیغهم کن، بعد هر کاری بگی می‌کنم برات، فقط نذار کسی بفهمه التماس می‌کنم! هر کار که بگی می‌کنم! حتی اگه...
هنوز جمله‌م رو کامل نکردم که قسمت چپ صورتم می‌سوزه، دستم رو روی صورتم می‌ذارم و کل صورتم از اشک‌هام خیس می‌شه. امیر اخم‌هاش می‌ره تو هم و به در اشاره می‌کنه و می‌گه:

-از خونه‌ی من گمشو بیرون! هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی! من عاشق پاکیت شدم، فکر کردم با بقیه فرق داری! این کارمون رو هم من به حساب عشق می‌ذارم فقط، نه چیز دیگه‌ای! سحر تو فکر می‌کنی من تو رو برای هوس می‌خواستم؟
صداش رو می‌بره بالا و می‌گه:

-آره!! جوابم رو بده! چرا لالمونی گرفتی؟

میاد بازوم رو می‌گیره و من رو از خونه‌ش پرت می‌کنه بیرون. هر چی در می‌زنم و التماس می‌کنم، در رو باز نمی‌کنه. گوشیم رو از کیفم در میارم و نگاهی به ساعت می‌کنم نه ربع کم بود. به پگاه زنگ می‌زنم، هنوز بوق اول نخورده بود که جواب می‌ده:

-وای سحر! کجایی تو دختر؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ مادرت بهم زنگ زد گفت سحر گفته می‌رم پیش پگاه! اومده پیشت؟ من هم به دروغ گفتم آره اومده، سحر چرا ساکتی؟! کجایی تو!؟

صدای هق‌هقم می‌ره بالا.

-سحری داری گریه می‌کنی؟ آجی دورت بگردم بگو چته؟

-پگاه دارم میام پیشت، نمی‌تونم برم خونه، بیچاره شدم!

-بیا منتظرم!

گوشی رو قطع می‌کنم و می‌ذارم توی جیبم، سوار آسانسور می‌شم و دکمه‌ی پارکینگ رو می‌زنم. نگاهی به خودم می‌کنم توی آینه، زیر چشم‌هام سیاه شده بود و همه‌ی ریملم ریخته بود؛ چشم‌هام بس که گریه کرده بودم قرمز شدن. صدای یک خانمی میاد که اعلام می‌کنه رسیدم، از آسانسور می‌زنم بیرون و در پارکینگ رو باز می‌کنم و می‌رم. دستم رو برای تاکسی بلند می‌کنم و سوار می‌شم. آدرس خونه‌ی پگاه رو می‌دم، بقیه‌ی مسیر توی سکوت می‌گذره و من هم فقط اشک می‌ریزم.

با صدای راننده به خودم میام که می‌گه:

-رسیدیم.

کرایه رو حساب می‌کنم، پیاده می‌شم. می‌رم زنگ رو می‌زنم که پگاه چادر به سر میاد بیرون. با دیدن من جیغ خفه‌ای می‌کشه و می‌گه:

-وای دختر! این چه وضعیه؟ کجا بودی؟

-بذار بریم داخل، قبل اینکه کسی من رو ببینه!

دستم رو می‌گیرم و بی سر و صدا می‌ریم توی اتاقش، در رو قفل می‌کنه. میاد جفتم می‌شینم، خودم رو می‌ندازم توی بغلش و یک دل سیر گریه می‌کنم. اون قدر گریه می‌کنم که چشم‌هام سیاهی میرن. همه چیز رو برای پگاه تعریف می‌کنم، اون هم متعجب می‌شه!

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟ می‌دونی اگه خاله اینا بفهمن چی می‌شه!؟

-می‌دونم! ولی این رو نمی‌دونم که چه غلطی باید بکنم!؟

-اول از هر چیز به مامانت زنگ بزن، بگو گوشیم رو گم کردم تو فکره بنده خدا.

-باشه، گوشیت رو بده.

گوشیش رو می‌گیرم، شماره‌ی خونه رو می‌گیرم، بعد از دوتا بوق صدای نگران بابا رو می‌شنوم:

-بله؟

صداش رو که می‌شنوم گریم شدت می‌گیره، برای اینکه نفهمه دارم گریه می‌کنم چندتا نفس عمیق می‌کشم و می‌گم:

-سلام بابا!

-سحر بابا تویی؟! کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟ اتفاقی افتاده بابا؟

کاش می‌تونستم سرم رو بذارم روی پاهاش و بگم، آره باباجونم، بی‌چاره شدم! سحرت رو سیاهت کرد! سحرت دیگه پاک نیست!

اشکام رو پاک می‌کنم و می‌گم:

-نه حاج بابا! من اومدم پیش پگاه گوشیم رو هم نمی‌دونم کجا گم کردم.

-خب خدا رو شکر! فدای یک تارموت، خودم برات یک بهترش رو می‌گیرم.

-حاج بابا می‌تونم یک خواهشی بکنم؟

-بگو عزیزم.

-میشه امشب رو پیش پگاه بمونم؟

-چرا بابا؟

- مامانش امشب شیفته اون هم تنهاست.
- باشه بابا، مواظب خودتون باشین، دیگه توصیه نکنم.
- چشم بابا شب بخیر.
- شبت بخیر دخترم.
- بدون خداحافظی گوشی رو قطع می‌کنم. رو به پگاه می‌گم:
- پگاه می‌خوام دوش بگیرم.
- حتما عزیزم، تو برو توی حموم تا برات حوله بیارم.
- می‌رم توی حموم و روبه‌روی آینه می‌ایستم و به تصویر خودم پوزخند می‌زنم. چه زود دنیای خوشی‌های دخترونگیم تموم شد!
- چه راحت پسم زد کسی که دم از عشق می‌زد! از تصویرم توی آینه دل می‌کنم و می‌رم زیر دوش می‌شینم و آب سرد رو باز می‌کنم. نمی‌دونم چه قدر زیر آب سرد نشستم که صدای پگاه من رو از فکر در میاره.
- سحر چی شدی؟ باز کن این در رو! دختر نکنه کار احمقانه‌ای انجام بدی؟! سحر تو رو جون عزیزیت در رو باز کن.
- بلند می‌شم، می‌رم به سمت در و در رو باز می‌کنم.
- پگاه با دیدن من دستاش رو می‌ذاره جلوی دهنش و می‌گه:
- هین! خاک توی سرم! تو مریضی که با لباس رفتی زیر آب! بذار لباس‌هات رو بکنم، الان سرما می‌خوری روانی!

بعد دستش رو میاره جلو و تک تک دکمه‌هام رو باز می‌کنه و لباس‌های تمیز رو تنم می‌کنه. دستم رو می‌گیره و من رو از حموم می‌بره بیرون، روی تخت می‌شینم و اون شروع می‌کنه به خشک کردن موهام و همین‌طور به جونم غر می‌زنه.

-تو احمقی! سحر چرا فکر خودت نیستی؟! ها؟! نگفتی اگه مریض بشی من جواب ننه و بابات رو چی بدم!؟

بعدش می‌زنه به تاج تخت و می‌گه:

-وای خدا نکنه! دور از جونت! و گرنه ننت زنده نمی‌داشت!

-اصلا تو چرا ماتم گرفتی ها؟! خیلی خری! خب می‌ری عمل می‌کنی! همون‌طور که اون گفت! کسی هم نمی‌فهمه! این که ناراحتی نداره عزیزم!

-می‌خوام بخوابم. می‌شه چراغ رو خاموش کنی؟

بعدش دراز می‌کشم و پتو رو روی خودم می‌کشم.

- باشه بکپ! من بیرونم، چیزی لازم داشتی صدام بزن.

تا خود صبح هر جور فکر و خیالی می‌کنم و اشک می‌ریزم؛ ولی به نتیجه‌ای نمی‌رسم. هر بار که می‌رم سمت گوشیم که شماره امیر رو بگیرم منصرف می‌شم و گوشی رو پرت می‌کنم. صبح قبل اینکه پگاه بیدار بشه و مادرش برگرده، آماده می‌شم که برم خونه. قبل رفتنم یک یادداشت برای پگاه می‌نویسم و اون رو به آینه می‌چسبونم و می‌رم بیرون. همه‌ی مسیر رو تا خونه پیاده می‌رم، کلید می‌ندازم و می‌رم تو. هیچ صدایی نیامد، مثل اینکه هیچ‌کس توی خونه نیست، بهتر! می‌رم توی اتاقم و در رو پشت سرم می‌بندم و با همون لباس‌های بیرونیم روی تخت دراز می‌کشم و تصمیم می‌گیرم که با امیر تماس بگیرم. قبل اینکه پشیمون بشم گوشیم رو در میارم و



شماره‌ش رو می‌گیرم. یک بوق، دو بوق، سه بوق، و آخرین بوق هم خورده می‌شه، ولی دریغ از جواب! باز هم زنگ می‌زنم و باز هم به در بسته می‌خورم. عصبی گوشه‌ی رو پرت می‌کنم که صدای پیام میاد، گوشه‌ی رو برمی‌دارم، پیام از طرف امیره!

- دیگه بهم زنگ نزن! من یک راه جلوی روت گذاشتم و تو هم قبول نکردی! پس دیگه به من ربطی نداره؛ چون تو لیاقت هیچ چیز رو نداری...!

گوشه‌ی رو با شدت به دیوار می‌کوبم.

- لعنتی! لعنتی گند زدی به زندگی! حالم ازت بهم می‌خوره عوضی!

بغضم می‌ترکه و می‌زنم زیر گریه. نمی‌دونم چه قدر گریه می‌کنم که صدای در میاد، بدو بدو می‌رم و صورتم رو می‌شورم البته قبل اینکه مامان ببینه و بفهمه!

یک ماه از اون ماجرا می‌گذره، هر چی به امیر زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده تا اینکه کلا خطش رو خاموش کرد؛ حالم خیلی بده! مامان و بابا متوجه حال بدم شدن و مدام سوال پیچم می‌کنن و من هر بار با یک دروغی ساکت شون می‌کنم. بعد از اون روز دیگه پیش پگاه نرفتم! نه فقط پگاه، بلکه هیچ جایی نرفتم. دو بار خونه‌ی عمه دعوت شدیم ولی من هر بار به یک بهونه‌ای نمی‌رفتم و این موضوع بدجور حاج‌بابا و مامان رو ناراحت کرده بود. 4 روز دیگه اول پاییز شروع می‌شه و من باید برم دانشگاه، شاید این آرزوی همه دخترهای هم‌سن من باشه؛ ولی من که دیگه دختر نیستم! پس دیگه هیچ شور و شوقی ندارم! راستی امروز مگه بیست و هفتم نیست؟ پس چرا هنوز، وای خدا! نکنه بدبخت شدم؟!!

این غیر ممکنه؟! نگاهی به ساعت می‌کنم، ساعت 4 رو نشون میده.



بدودو میرم آماده می‌شم و بدون اینکه به کسی اطلاعی بدم از خونه می‌زنم بیرون؛
میرم طرف داروخانه، میرم تو.

- سلام بیبی چک می‌خواستم.

بیبی چک می‌خرم و با سرعت از داروخانه خارج می‌شم و می‌رم خونه. آروم در رو باز
می‌کنم و می‌رم تو، همه توی اتاق‌هاشون هستن. به سرعت میرم سمت دستشویی،
یادم رفت در رو ببندم و قفل کنم. وقتی که نگاهش می‌کنم محکم می‌زنم توی
صورتم، نمی‌دونم چطور و کی صورتم خیس اشک می‌شه. روی سرامیک‌ها سر
می‌خورم و روی زمین می‌شینم و بیبی چک از دستم می‌اوفته. حواسم به هیچ‌کس و
هیچ‌جا نیست. فقط دلم می‌خواد بمیرم! سرم رو بالا می‌گیرم و مامانم رو می‌بینم که
می‌گه:

- یا ابوالفضل! بدبخت شدیم!

با صداهای مامان ساناز هم میاد.

بیبی چک رو از رو زمین برداشت و گفت:

-مامان این مال کیه؟ چرا ضجه می‌زنی؟

بعد روبروی من می‌شینم و می‌گه:

-سحر تو چرا ماتت برده؟ ای بابا خب یکی هم به من بگه این‌جا چه خبره!

خنده هیستیریک و عصبی کردم.

-من حامله هستم! یعنی تو قراره بشی خاله! مامانم قراره بشه مامان جونش، حاج

بابام نوه‌دار میشه. بچه خوبه مگه نه؟ ولی بدون بابا خوب نیست! یعنی باید بدون

اون بزرگش کنم؟ ولی من هنوز 18 سالمه زیادی زوده؛ هنوز تازه می‌خوام برم دانشگاه، درس بخونم وکیل بشم مشکلات مردم رو حل کنم.

یهو سکوت می‌کنم و با ناله می‌گم:

-پس چرا نمی‌تونم مشکل خودم رو حل کنم آجی؟

بعد نگاه شکم می‌کنم و می‌گم:

-وای ساناز، فکر کن با شکم بزرگ برم سرکلاس بشینم خنده داره نه؟

بعد قهقهه‌ی بلندی می‌زنم.

ساناز هر چی می‌گه بسه سحر، ساکت شو! خفه خون بگیر.

گوش نمی‌دادم تا اینکه سمت چپ صورتم سوخت. دستمو رو صورتم می‌ذارم، تازه به خودم میام و می‌فهمم چه خبر شده!

ساناز: سحر تو رو خدا بگو همش دروغه! بگو این مال تو نیست؟ وای خدا! بابا بفهمه می‌میره، احمق فکر ما نبودی وقتی داشتی همچین غلطی می‌کردی؟

مامان رو می‌بینم که نقش زمین شده. صداش می‌زنم:

-مامان بیدارشو، مامان تو رو خدا، مامانم! مامان خوشگلم بیدارشو! مامان ببین سحرت روسیاه شد. مامان بیدار شو بهم بگو چیکار کنم؟

ساناز هم گریه می‌کرد، اسم مامان رو صدا می‌زد.

ولی مامان جوابی نمی‌داد، راحت چشمش رو بسته بود.

بی توجه به حال مامان و ساناز از جام بلند میشم و با دو از خونه می‌زنم بیرون.

دست برای تاکسی تکون میدم، سوار میشم، آدرس رو میدم.

تا خود مطبش فقط خدا خدا می‌کردم که مطب باشه.

صدای راننده میاد که می‌گه:

-خانم رسیدیم!

کرایه رو حساب می‌کنم و باسرعت میرم توساختمان.

وارد آسانسور میشم شماره 2 رو می‌زنم.

صدای خانمی میاد که اعلام می‌کنه رسیدم.

از آسانسور می‌زنم بیرون.

میرم تو مطب، بدون اجازه و بی‌توجه به منشی وارد اتاقش میشم.

منشی هم پشت سرم میاد و می‌گه:

-آقای دکتر هر چی گفتم شما مهمون دارین توجهی نکردن!

امیر: خیلی خب، شما می‌تونید برید.

منشی می‌ره بیرون.

امیر رو به اون آقاهه که شباهت خاصی به امیر داشت می‌کنه می‌گه:

-بابا این کلید خونه، شما برین من هم کارم تموم شد میام.

پس این باباشه!

قبل اینکه پدرش حرفی بزنه یا حرکتی انجام بده به حرف میام و می‌گم:

-چرا گوشیت رو خاموش کردی؟ می‌خواستی از کاری که کردی در بری؟ به همین راحتی! فکر کردی من هم یکی از همون‌هایی هستم که هر شب مهمون تختن! یا با اون پیام مسخره، ای که فرستادی همه چیز تموم می‌شه می‌ره پی کارش؟ محکم می‌زنم رو میز و می‌گم:

-پس آبروی حاج بابای من چی می‌شه این وسط آقای دکتر؟ چرا ساکتی؟ تو که در روز برای ده نفر نسخه می‌پیچونی چرا برای ما نمی‌پیچونی؟ بابای امیر: این کیه امیر؟ چی می‌گه؟

امیر: سحر برو، خودم باهات تماس می‌گیرم. این جا جاش نیست!
-کجا برم؟ چرا همه چیز رو به بابات نمی‌گی؟ خجالت می‌کشی؟ خیلی خب خودم می‌گم!

رو به پدرش می‌کنم و قبل اینکه دهن باز کنم، امیر داد می‌زنه و می‌گه:
-سحر تمومش کن و از این جا برو!
باباش می‌گه:

-ساکت امیر، بذار حرفش رو بزنه.
بعد رو به من می‌گه:

-بزن حرفت رو.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-پسر شما گولم زد، گفت بیا خونه‌م می‌خوام ببینمت. من هم ساده، بی خبر از همه جا رفتم؛ ولی اون بهم نوشیدنی داد...

خجالت زده سرم رو انداختم پایین.

باباش گفت:

-ادامه بده دخترجان!

همون طور که سرم پایین بود، اشک می ریختم.

-پاکیم رو گرفت، وقتی بیدار شدم همه چیز رو انکار کرد، گفت خودت خواستی! الان

هم مشکلی پیش نیومده، من با همکارم هماهنگ می کنم که بری برای عمل. وقتی

هم که قبول نکردم من رو از خونه پرت کرد بیرون؛ بعدش هم که گوشی رو خاموش

کرد تا الان که فهمیدم باردارم!

یه نفس حرف میزد.

حرفام که تموم شد بی حال افتادم روی مبل چرمی، پدرش یه لیوان آب دستم داد.

داشتم آبم رو می خوردم که امیر گفت:

-اینکه پاکی رو گرفتم کاملا قبول دارم! ولی برای اینکه بارداری...

با کمی مکث گفت:

-تو چه فکری راجع به من کردی ها؟ رو پیشونیم نوشته احمق! معلوم نیست بچه کی

تو شکمته و پدرش قبولش نکرده اومدی گردن من بندازی؟

لیوان رو روی میز گذاشتم، ایستادم روبه روش و زدم تو گوشش و گفتم:

-می دونستم پست فطرتی، نه به این اندازه! مگه من با چند نفر دوست بودم؟ یا

هستم؟ که همچین حرفی می زنی ها؟



-هیچ می‌دونی تو این یه ماه چه بلایی سرم اومد؟ آخه مرد حسابی تو که می‌دونستی من پاک هستم، تو شاهد بودی! پس چرا حالا این حرف رو می‌زنی؟ اصلا رو چه حسابی می‌زنی؟

-باور نداری بچه تو هست؟ می‌تونیم بریم آزمایش بدیم که ثابت بشه!

امیر: خیلی خب این هم قبول می‌کنم! میری سقطش می‌کنی!

باباش با صدای بلند اسم امیر رو صدا می‌زنه و میگه:

-امیر من تو رو این‌طور بزرگ کردم آره؟ چرا ساکتی جواب من رو بده؟ جوری بزرگت کردم که دختر مردم رو بی‌آبرو کنی؟ اشتباهت رو قبول نکنی آره پسر؟ تو مثلا پزشک مملکتی؟ تو که می‌خواستی همچین غلطی بکنی چرا از راه حلالش نرفتی؟
امیر: بابا من...

بابای امیر: ببند دهنت رو، خجالت نمی‌کشی؟ خیالت الان راحت شد که آبروی این دختر رو لکه‌دار کردی؟ این هست مردونگی‌ت؟ تف به مردونگی‌ت! مگه مردونگی فقط به ریش و سیبله پسر؟ یادت رفته تو پسر کی هستی؟ یه درصد فکر نکردی که جواب مردم رو چی بدم‌ها؟ دستت درد نکنه پسر! لعنت به تربیت دادن من که نتونستم از تو مرد بسازم!

بعد رو به من می‌کنه و می‌گه:

-دخترم برو دست و صورتت رو بشور، بیا این‌جا با هر دو نفرتون کار دارم!
از اتاق بیرون می‌زنم و به طرف سرویس بهداشتی می‌رم. جلو آینه می‌ایستم و یه آبی به صورتم می‌زنم.

خودم رو به خدا می‌سپارم و از سرویس بهداشتی می‌رم بیرون، به اتاق امیر که می‌رسم در می‌زنم.

بعد شنیدن بفرما می‌رم داخل و در رو پشت سرم می‌بندم.

بابای امیر می‌گه:

-بیا بشین دخترم.

میرم روبه‌رویش می‌شینم و اون شروع می‌کنه به حرف زدن:

-شما هر دو مرتکب گناه شدین! این گناهتون باعث شده آبروی دو تا خانواده بره، پس باید کاری کنید که دهن مردم بسته بشه. دخترجان شما الان بر می‌گردی خونه، ما فردا شب میایم خواستگاری!

صدای امیر در میاد.

امیر: اما بابا!

باباش دستش رو به معنای سکوت بلند کرد و گفت:

-اما و اگر نداره، فقط می‌خواستی لذت ببری؟ هیچ چیز برات مهم نبود؟ حداقل دنبال کسی می‌رفتی که اهلش باشه مرد حسابی! چرا این دختر؟ اون هنوز سنی نداره که!

امیر: من شرمندهام بابا! ولی باور کنید دارین اشتباه می‌کنید، اصلا ازدواج راهش نیست می‌دونید من چند سالم هست؟ می‌دونید که چقدر تفاوت سنی بین ما هست؟

باباش به حرفاش پوزخند زد و گفت:

-تو چه جور شرمنده‌ای هستی؟ می‌گی ازدواج راهش نیست؟ اون وقت پشت میزت نشستی برام از منطق حرف می‌زنی؟ سنمون بهم نمی‌خوره! وقتی که داشتی لذت می‌بردی فکر منطق رو کردی؟ همینی که گفتم حرفی نباشه دیگه.

بعد رو به من کرد و گفت:

-دخترجان دیر وقته، بهتره آماده رفتن باشی! راستی خانواده از این موضوع خبر دارن؟

-فقط مادر و خواهرم.

وای خد مادرم!

قبل از امدنم اون غش کرده بود، تو جیبام گشتم! اه لعنتی گوشیم رو نیاوردم.

بابای امیر: اتفاقی افتاده؟

-آره قبل اومدنم به این‌جا مامانم غش کرد، منم زود از خونه زدم بیرون. الان هم دارم دنبال گوشیم می‌گردم که زنگ بزnm ببینم به هوش اومده؟ ولی مثل اینکه همراهم نیست!

بابای امیر: ای بابا باشه، پس عجله کن من می‌رسونمت.

-نه ممنون خودم می‌رم، فقط چیزه یعنی شما سر حرفتون برای خواستگاری هستین؟

امیر به حرفم پوزخند زد و زیر ل**ب چیزی رو زمزمه کرد که من نشنیدم.

بابای امیر: چرا تعارف می‌کنی؟ می‌خوام با مادرت هم حرف بزnm برای فردا، خیالت هم راحت تو دیگه عروس این خونواده‌ای!

بعد زیر ل**ب گفت:

-اون هم چه عروسی!

سویچ رو برداشت و از اتاق زد بیرون. من هم به تبعیت از اون پشت سرش راه افتادم.
تو مسیر هر دو سکوت کرده بودیم.

فقط آدرس خونه رو بهش دادم.

جلوی در که رسیدیم در خونه باز بود.

همه همسایه‌ها تو خونه ریخته بودن. صدای جیغ ساناز می‌اومد که ماما رو صدا می‌زد.

آروم گفتم:

-یا قمر بنی هاشم!

از ماشین پیاده شدم و جمعیت رو کنار زدم. رفتم تو، ماما روی برانکارد روی زمین دیدم و بابا روی مبل نشسته و تسبیح به دست اشک می‌ریخت و ساناز...

به سمت ماما می‌رم و دستم رو صورتش نوازش‌وار می‌کشم و می‌گم:

-مامان! ماما قشنگم بیدار شو کجا می‌خوای بری؟

دو تا آقای سفیدپوش اومدن و ماما رو بلند کردن با خودشون بردن.

نالیدم:

-مامانم رو نبرین اون زنده هست!

ساناز صدام رو که می‌شنوه، سرش رو بالا می‌گیره و می‌گه:

-گمشو بیرون آشغال! اون مادر تو نیست. تو اون رو کشتی!

اشکام رو پاک می‌کنم و به طرف ساناز می‌رم.

روی دو زانو می‌شینم می‌گم:

-نه آجی من این کار رو نکردم، من هیچ‌وقت به مرگ مامان راضی نیستم. اصلا ببین الان پیشش بودم رفتم گفتم من باردارم قرار...

با کشیده‌ای که به سمت چپ صورتم خورد حرفم نیمه تموم موند.

سرم رو بالا گرفتم، بابا رو دیدم!

انگشت اشاره‌اش رو به طرف در نشونه می‌گیره و می‌گه:

-از خونه من برو بیرون! امثال تو، تو این خونه جایی ندارن!

-اما من دخترتم بابایی! کجا رو دارم که برم؟

بابا: به من نگو بابا، من بابات نیستم! برو همون جایی که الان ازش اومدی، یالا پاشو برو!

آقای دادفر میاد جلو و می‌گه:

-تسلیت می‌گم جناب! من پدر امیر هستم، همونی که دخترتون باهاش دوست بود.

بابا عصبی می‌گه:

-شما به چه رویی اومدین این‌جا؟

دادفر: من اومدم که مشکل رو حل کنم، ولی متاسفانه با صحنه بدی روبه‌رو شدم.

بابا: کدوم مشکل رو دقیقا می‌خواین حل کنید؟ اینکه کار پسرتون باعث مرگ عیالم

شده؟ یا آبروی لکه‌دار شدم؟ یا اینکه باعث ناپاکیه دخترم شده؟



دادفر: حرفاتون متین، من هیچ یک از این‌ها رو نمی‌تونم مثل روز اولش برگردونم ولی اومدم اجازه دخترتون رو بگیرم برای ازدواج!

بابا پوزخندی می‌زنه و می‌گه:

-دخترم؟! جناب من یه دختر بیشتر ندارم اون هم حالا حالاها قصد ازدواج نداره، اما اگه منظورتون اینه؟ که خیالتون رو راحت کنم، اون دیگه دختر من نیست و تو خونه من جایی نداره!

دادفر: اما اینطور که نمی‌شه، حداقل صبر کنید تا عقدش کنیم.

بابا: کسی که باعث مرگ عیالم شده و آبروی من رو لکه‌دار کرده تو خونه من جایی نداره آقای محترم!

می‌تونید اون رو ببرید خونه خودتون و فردا عقدش کنید.

دادفر: اما حاج آقا دخترتون به پسر من محرم نیست. این هم درست نیست که یه دختر با یه پسر نامحرم زندگی کنه!

بابا داشت از عصبانیت منفجر می‌شد.

-وقتی که داشتن غلط اضافی می‌کردن فکر نامحرم بودن رو نکردن، حالا می‌گین اشتباهه؟!!

دادفر عصبی نفس عمیقی کشید.

- حرف شما درست، ولی بچگی کردن شما بیایید و بزرگی کنید.

بابا: الان از من چی می‌خوای؟

دادفر: دخترتون رو تو خونه نگه دارین تا مراسم خواستگاری!

بابا داد می‌زنه می‌گه:

-عیال من تازه فوت کرده، اون وقت شما حرف از خواستگاری می‌زنید؟ این دختر رو

ببرین، از این جا برین!

دادفر: اما...

بابا: اما و اگر نداره، همین که گفتم!

بعد رو به من کرد.

-از این لحظه به بعد من دختری به اسم سحر ندارم!

بابا: برو همه وسایلت رو جمع کن، از این جا برو! برای همیشه فراموش کن خانواده‌ای

داری؛ حتی اگه تو بدترین شرایط بودی روی ما حساب نکن، به هیچ عنوان! اما برای

عقدت خبرم کنید که پیام امضا بدم.

بعدش هم بهم تنه زد و رفت توی نشیمن نشست.

یه نگاه به ساناز می‌اندازم، یه گوشه کز کرده و فقط گریه می‌کنه!

دلم می‌خواست برم بغلش کنم و با هم گریه کنیم ولی...

صدای آقای دادفر من رو از فکر در میاره.

دادفر: برو لباسات رو جمع کن که بریم!

نا امید به طرف اتاقم می‌رم و در رو پشت سرم می‌بندم.

ساک رو از زیر تخت در میارم، چند دست لباس بر می‌دارم.

چند تا مانتو، کیف، شلوار، شال و کفش بر می‌دارم.

می‌رم طرف کشو و باز می‌کنم.

کارت ملی و شناسنامه رو برمی‌دارم.

نگاهم به عکس خانوادگی‌مون خورد، برش می‌دارم؛ به مامان نگاه می‌کنم.

دست می‌کشم روی لبخندش!

به قطره اشک روی قاب عکس می‌افته.

اون رو پاک می‌کنم و می‌گم:

-من رو ببخش مامان! ببخش که باعث مرگت شدم!

بچه که بودم دلم به گرفتن گوشه چادر مادرم و رفتن به بیرون خوش بود.

اکنون بزرگ شده‌ام، مادرم را می‌خواهم؛ نه برای گرفتن گوشه چادرش؛ می‌خواهم که

با گوشه چادرش اشک‌هایم را پاک کنم!

نه این که دلم خوش شود، می‌دانم نمی‌شود!

شاید آرام بگیرد با بوی خوش چادر مادرم.

بعد هم می‌بوسمش و عکس رو می‌ذارم تو ساک و اون رو می‌بندم.

گوشیم رو بر می‌دارم، می‌رم بیرون.

به طرف بابا می‌رم می‌گم:

-باباجونم ببخش من، به خواست خودم این کار رو نکردم؛ من نمی‌خواستم!

بابا به حرف میاد، می‌گه:



-مهم نیست تو چی می‌خوای چی نمی‌خوای، من هم حرفام رو زدم الان هم حرفی نمی‌مونه، به سلامت!

بغضم رو قورت میدم و بدون نگاه کردن به ساناز می‌رم بیرون.

قبل از اینکه در رو ببندم یه نگاه به خونه می‌ندازم و با قلب شکسته می‌رم بیرون، در رو می‌بندم.

آقای دادفر با دیدنم میاد طرفم، ساک رو بر می‌داره می‌ذاره تو ماشین.

گوش‌هایم را می‌گیرم! چشم‌هایم را می‌بندم! زبانم را گاز می‌گیرم.

ولی حریف افکارم نمی‌شوم! چه قدر دردناک است طرد شدن!

خوش به حال عروسک آویزان به آینه ماشین، تمام پستی بلندی زندگیش را فقط می‌رقصدا!

کاش زندگی از آخر به اول بود، پیر به دنیا می‌آمدیم، آنگاه در رخداد یک عشق جوان می‌شدیم!

سپس کودکی معصوم می‌شدیم، در نیمه شبی با نوازش‌های مادر آرام می‌بردیم!

(امیر)

آخرین مریض هم ویزیت کردم.

نگاه ساعت کردم 10 رو نشون می‌داد و کیفم رو برداشتم؛ از اتاق زدم بیرون به طرف منشی رفتم و گفتم:



-خانم همه مریض‌های فردا رو کنسل کنید نمیام مطب، شما هم دیگه تعطیل کنید!
دیر وقته می‌بینمتون!

بدون خداحافظی رفتم بیرون.

سوار آسانسور شدم، داشتم به حرفای بابا فکر می‌کردم اینکه فردا باید برم
خواستگاری!؟

ولی نمی‌دونستم کار درست چیه؟

هنوز خیلی زوده برای ازدواج، اون هم با دختری که 8 سال بزرگ‌تر بودم! این دیوانگی
محض بود!

صدای خانمی که اعلام کرد به پارکینگ رسیدم من رو از فکر درآورد.

از آسانسور خارج شدم و به طرف ماشینم رفتم. سوار شدم. تخت گاز به طرف خونه
رفتم در عرض 5 دقیقه رسیدم. ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم.

رفتم بالا در رو بازکردم، صدایی نمی‌اومد!

بابا رو صدا زدم.

-بابا سلام! خونه نیستی؟

صداش از تو اتاق می‌اومد.

بابا: چرا این‌جا هستم!

به سمت اتاق رفتم با دیدن ساک جلوی در اتاق و سحر برق از سرم پرید!

(سحر)

وقتی که امیر اومد تو اتاق، یه نگاه به ساک انداخت بعد نگاهش رو من ثابت موند.

نمی‌شد از نگاهش چیزی رو فهمید!

بالاخره به حرف اومد و گفت:

-بابا مگه قرار نبود فردا بریم خواستگاری؟ چرا آوردینش این‌جا؟

باباش رو به من کرد و گفت:

-دخترم بهتره یکم استراحت کنی، برای شام صدات می‌زنم!

-ممنون میل ندارم فقط می‌خوام بخوابم!

بابای امیر: خیلی خب پس ما بیرون هستیم، چیزی لازم داشتی صدامون بزن شب بخیر.

-شب بخیر!

رفتن بیرون و در رو بستن.

صدای امیر می‌اومد، به پدرش می‌گفت:

-چه خبره این‌جا بابا؟ چرا آوردیش این‌جا؟

بابای امیر: هیس آرومتر پسر؛ بریم تو آشپزخونه برات می‌گم!

صداهاشون کم و کمتر می‌شه تا اینکه کلا قطع می‌شه!

روی تخت دراز می‌کشم و پتو رو خودم می‌کشم.



دوباره یاد مامان می‌افتم!

من چی کار کردم خدا جونم؟

حتی اجازه ندارم تو مراسم خاک سپاری مامان شرکت کنم؟

راستی؛ حاج بابای من از کی این همه دل‌سنگ شده؟ اون که مهربون‌ترین مرد زندگی بود!

تو افکار خودم غرق بودم که نمی‌دونم کی خوابم برد!

صبح با صدای گنجشک‌ها از خواب پریدم!

نگاه ساعت کردم ساعت 7 رو نشون می‌داد.

از جا بلند شدم، یه شال انداختم رو سرم و رفتم بیرون. همه جا سکوت بود مثل اینکه هنوز خواب بودن! رفتم تو دستشویی، دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

رفتم سمت شیر آب و یه لیوان آب پر کردم، یه نفس اون رو سرکشیدم. که از پشت سرم صدایی اومد چون حواسم نبود لیوان از دستم افتاد رو سرامیک‌ها و هزار تیکه شد.

برگشتم، امیر رو دست به سینه دیدم!

-سلام ببخشید من حواسم نبود لیوان...

امیر: مهم نیست!

من: الان جمعش می‌کنم!



بعد رو سرامیک‌ها می‌شینم، تیکه‌های لیوان رو جمع می‌کنم، اون‌ها رو تو سطل زباله می‌اندازم.

همه این مدت امیر نگاهم می‌کرد!

امیر: چرا این همه زود بیدار شدی؟

-دلیل خاصی نداره!

امیر: الان میز صبحانه رو آماده می‌کنم.

-کمکتون می‌کنم!

امیر همون‌طور که داشت زیر کتری رو روشن می‌کرد برگشت و گفت:

-لازم نکرده خودم می‌تونم اینکار رو بکنم، می‌تونی بشینی!

می‌شینم و می‌گم:

-مرسی!

داشتم نگاه امیر می‌کردم که در حال رفت و آمد بود، صدای باباش اومد.

- سلام، صبح بخیر.

-سلام.

باباش روی صندلی می‌شینه و می‌گه:

-عجب کدبانویی شدی! شاید داری جلوی همسر آینده‌ت خودشیرینی می‌کنی.

امیر توی لیوان‌ها چایی می‌ریزه و می‌گه:

-مامان کی میاد که برم دنبالش؟

باباش میگه:

- پروازش ساعت 9 تا 12 نه. لازم نکرده تو بری، خودم میرم.

امیر روی صندلی می‌شینه و میگه:

- چرا؟ خب خودم میرم.

- مثل اینکه یادت رفته که باید برین آزمایش بدین! تو امشب باید عقد کنی ها!

- پدر من! این همه عجله برای چیه؟ خب امروز آزمایش می‌دیم و بدون پارتنی منتظر جوابش می‌مونیم تا فردا، آخر هفته هم عقد می‌کنیم.

پدرش همونطور که داره برای خودش لقمه می‌گیره، نونش رو می‌ذاره روی میز و به امیر میگه:

- نکنه می‌خوای شکمش بیاد بالا، بعد بری عقدش کنی؟ می‌خوای آبروم رو ببری جلوی فامیل؟ که همه بگن عروس فرخ قبل اینکه محرم پسرش بشه... لا اله الا الله!
بعد سکوت می‌کنه و زیر چشمی به من نگاه می‌کنه و میگه:

- همینی که گفتم! صبحونه‌تون رو بخورین و برین آزمایش بدین، من از محضر نوبت می‌گیرم.

بدون صبحونه از جاش بلند میشه و میره توی اتاقش. من هم از جام پا می‌شدم که امیر میگه:

- تو کجا؟

- میرم و آماده میشم.

- صبحونه‌ت رو بخور بعد برو آماده شو.

- ممنون، میل ندارم.

قبل اینکه اجازه بدم حرفی بزنه از آشپزخونه خارج میشم و میرم توی اتاقم. ساکم رو باز می‌کنم و مانتو و شلوار و شال مشکی رو در میارم می‌پوشم و بدون هیچ آرایشی می‌زنم بیرون که هم‌زمان امیر هم حاضر و آماده از اتاقش میاد بیرون. یک نگاه به لباسم میکنه و به در اشاره می‌کنه، میرم بیرون و دکمه‌ی آسانسور رو می‌زنم. میرم توش، امیر هم بعد از من میاد و دکمه‌ی پارکینگ رو می‌زنه. از آسانسور خارج می‌شیم و می‌ریم سوار ماشین امیر می‌شیم. طول مسیر توی سکوت می‌گذره، دم در آزمایشگاه پارک می‌کنه و پیاده می‌شیم.

امیر میگه:

- همین جا بشین تا پیام.

امیرکه میره، روی یکی از صندلی‌ها می‌شینم. داشتم به مامان فکر می‌کردم، به بابا. مامان، چند ساعت دیگه مراسم خاک‌سپارितه و من اومدم آزمایش قبل ازدواج بدم! حتی نتونستم یک دل سیر باهات حرف بزنم و درست و حسابی باهات خداحافظی کنم! زود رفتی مامان قشنگم، خیلی زود! من خودم رو هیچوقت نمی‌بخشم، اگه اون کار رو نمی‌کردم خیلی اتفاق‌ها نمی‌افتاد. صدای امیر من رو از فکر دراورد:

- پاشو بریم آزمایش بدیم.

با هم می‌ریم توی اتاق می‌شینم روی صندلی و پرستار از من خون می‌گیره. کار امیر هم که تموم میشه، میریم بیرون و روی صندلی می‌شینم که امیر رو می‌بینم که از آزمایشگاه می‌زنه بیرون. توجهی نمی‌کنم و خودم رو سرگرم بازی کردن با انگشت‌هام می‌کنم که حس می‌کنم کسی جفتم می‌شینه. سرم رو بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم، امیر بود. آبمیوه رو به طرفم می‌گیره و میگه:



- بخور، خون زیادی ازت گرفتن.
- ممنون، میل ندارم.
- تو روزه گرفتی؟ کلا هر چیزی که می‌گم بخور، میگی میل ندارم!
- نه، روزه نیستم، ولی اشتها کور شده.
- سرش رو پایین می‌اندازه و خودش رو مشغول بازی با آبمیوه می‌کنه و می‌گه:
- یادت نره که تو الان دو نفری! حداقل به خاطر اون بخور.
- نگرانشی؟ برات مهمه؟
- ابد! هیچ اهمیتی برام نداره! ولی خب شده دیگه، باید باهاش کنار بیایم هر دومون.
- ولی من هیچ‌وقت کنار نمیام، چون باعث مرگ مادرم شده.
- سحر، من متاسفم ولی...
- نمی‌خواد متاسف باشی! این حرف رو زدم به خاطر اینکه بفهمی هیچ‌وقت حاضر نیستم با این بچه کنار بیام.
- قبل اینکه امیر حرفی بزنه اسمم رو صدا می‌زنن. امیر هم از جاش بلند میشه و میره جواب‌ها رو می‌گیره. داشتم با انگشت‌هام بازی می‌کردم که صدای امیر رو می‌شنوم:
- جوابش مثبته. پاشو بریم خونه که خیلی کار داریم.
- پا می‌شدم که اون جلوتر از من راه می‌اوفته و میره سوار ماشین میشه. من هم در رو باز می‌کنم و سوار می‌شوم. امیر ماشین رو به حرکت در میاره که گوشیش زنگ می‌خوره، تماس رو برقرار می‌کنه:



- سلام عزیزم خوبی؟... اخ ببخش سرم شلوغ بود!.... قربونت، تو خوبی؟... نه، امروز نرفتم، مطب هم نمیرم... شروع نکن خواهشا! من که برای تو توضیح دادم!... باشه، من فعلا پشت فرمونم، بعدا باهات تماس می‌گیرم... خداحافظ.
- گوشی رو می‌ذاره کنارش و به رانندگیش ادامه میده. یکهو یاد دانشگاهم می‌اوفتم که باید 2 روز دیگه برم، ولی هنوز آماده نیستم. رو به امیر می‌کنم و میگم:
- 2 روز دیگه باید برم ثبت‌نام کنم.
- خب؟
- خب نداره دیگه! باید برم.
- بایدی در کار نیست.
- یعنی چی؟!
- یعنی درس و دانشگاه تعطیل!
- چی؟ زده به سرت؟ من این همه زحمت کشیدم که برم دانشگاه و کار کنم!
- برای چی می‌خوای کار کنی؟
- چون دوست دارم و اینکه هیچوقت محتاج کسی نباشم.
- تو چه بخوای چه نخوای محتاج میشی.
- خب هر چی! من باید درسم رو ادامه بدم!
- ولی من نمی‌خوام.
- مگه تو باید بخوای؟



- آره، چون قراره بشم شوهرت.

- ولی نشدی هنوز!

- پس مشکلک همینه؟ خیلی خب، به من مربوط نیست، هر کار دلت می‌خواد بکن؛ ولی تا وقتی که اسمت توی شناسنامه نرفته.

تعجب می‌کنم از این حرفش و بهش خیره میشم، می‌خواستم حرفی بزنم که از ماشین پیاده میشه. به خودم میام و نگاه دور و اطراف می‌کنم، مثل اینکه رسیدیم. من هم پیاده می‌شم و به دنبال امیر میرم توی آسانسور. نگاه امیر می‌کنم که با یک ژست دخترکشی نگاه سقف می‌کنه.

امیر میگه:

- تموم شد؟

من با بهت میگم:

- چی؟

که امیر از آسانسور خارج میشه، بعدش هم من پیاده میشم. امیر کلید می‌اندازه توی قفل و در رو باز می‌کنه و میره کنار، که من برم تو. میریم داخل که صدای خانمی توجهم رو جلب می‌کنه.

- با پدرش حرف زدی؟ گفتم شب قرار محضر داریم؟

- بله خانم، رفتم دم درشون بهش گفتم، اون هم گفت میاد.

با دیدن من سکوت کرد.

- سلام دخترجان، چرا اونجا ایستادی؟



قبل اینکه حرف بزنم، صدای امیر میاد که میگه:

-سلام مامان، خوش اومدی.

بعد به طرف مامانش میره و اون رو بغل می‌کنه؛ بعد از مادرش جدا میشه و به باباش سلام میکنه.

-سلام پسر، چیکار کردی؟

-جواب آزمایش مثبت، شما چیکار کردین؟

-من هم نوبت گرفتم، ساعت 7 باید محضر باشیم.

مامانش به حرف میاد و میگه:

نمی‌خوای معرفی کنی امیر؟

-آخ... پاک یادم رفت! سحر چرا اونجا ایستادی؟ بیا جلوتر که به مامان معرفیت کنم.

میرم جلوتر کنار امیر می‌ایستم و میگم:

-سلام رسیدن به خیر.

مامان امیر، بااگراه از سر تا پام رو نگاه میکنه و میگه:

-ممنون، اسمت چیه؟

-سحر.

-خوبه، چند سالت؟

-18.

بابای امیر میگه:

-شکوفه‌جان، بچه‌ها خسته‌ن، تازه از راه رسیدن. سحر رو هم که وضعیتش رو می‌دونی، باید استراحت کنه، می‌تونید بعدا با هم آشنا بشین. سحر جان، برو استراحت کن تا وقت محضر.

-ممنون، پس با اجازه.

منتظر جواب نمیشم و به سمت اتاق میرم. در رو می‌بندم و شالم رو می‌کنم و روی تخت می‌شینم. داشتم خفه می‌شدم اونجا! ای خدا! جوری با من حرف میزد که انگار من رو از کوچه و خیابون جمع کردن! زنیکه‌ی نجسب!

بی‌خیال غر زدن میشم و تصمیم می‌گیرم برم دوش بگیرم؛ پس حوله‌م رو برمی‌دارم، میرم به سمت دری که گوشه اتاقمه. خوبیه این اتاق اینه که حموم توشه. یک دوش 10 دقیقه‌ای می‌گیرم و میام بیرون و به طرف ساکم میرم، یک تیشرت مشکی آستین بلندو یک شلوار خونگی مشکی در میارم و تنم می‌کنم. میرم جلوی آینه می‌ایستم و موهای بلندم رو خشک می‌کنم، بعد هم گیسش می‌کنم. کارم که تموم میشه میرم روی تخت دراز می‌کشم که در رو می‌زنن، یک شال می‌اندازم سرم و می‌گم بفرمایید. یک خانم جوونی میاد تو و میگه:

- ناهار آماده‌س خانم.

بعدش هم میره بیرون و در رو می‌بنده. این کی بود؟ از دیشب تا حالا که ندیدمش، شاید مستخدم باشه. از جام پا میشم و میرم توی نشیمن، همه دور میز نشسته بودن، من سلام می‌کنم. امیر و پدرش جواب میدن اما مادرش فقط یک پوزخند می‌زنه. میرم روی یکی از صندلی‌ها می‌شینم. همه مشغول خوردن بودن. برای خودم آب می‌ریزم و یک نفس سر می‌کشم، لیوان رو می‌ذارم روی میز و نگاهی به بشقاب

خالیم می‌کنم. کاش میشد از این‌جا برم! جای من بین این آدم‌ها نیست خدا! کاش میشد برم! کاش! صدای بابای امیر من رو از فکر در میاره:

- چرا برای خودت غذا نمی‌کشی دختر خوب؟

- ممنون؛ ولی میل ندارم.

امیر میگه:

- میگم تو امروز قرص ممنون میل ندارم قورت دادی؟! هر چیزی رو که بهت تعارف می‌کنیم همین رو میگی.

مامان امیر میگه:

- ای بابا! به شماها چه؟ شاید دلش نخواد بخوره! چرا بهش فشار میارین؟!

امیر جواب میده:

- باید فشار بیارم مامان، سحر وضعیتش فرق می‌کنه.

مامان امیر هم میگه:

- خبه خبه! هر چیزی رو که میگم میگین وضعیتش فرق می‌کنه!

دیگه کسی چیزی نمیگه. برای خودم کمی سوپ می‌کشم و شروع می‌کنم به خوردن.

بقیه که غذاشون رو می‌خورن، از روی میز پا میشن، من هم به تبعیت از اون‌ها پا میشم و به سمت اتاقم میرم و در رو هم می‌بندم. می‌شینم روی تخت که چشمم به عکس خونوادگی مون می‌افته. اون رو در میارم و نگاهش می‌کنم، هیچ جایی خونهای پدری نمی‌شه. جایی که بوی بچگی‌ها رو می‌ده. از در رنگ و رو رفته‌ی کهنه‌ش که وارد می‌شی، صدای خنده و بازی‌های بچگیت رو می‌شنوی. چشم‌ها رو می‌بندی و

توی خاطراتت جون می‌گیری. صدای کودکی رو می‌شنوی که توی گوشه‌های حیاط و پشت درخت‌ها قایم‌باشک می‌کنه، می‌خنده و با خنده‌ی شبیه بچگی‌ها ذوق می‌کنی. مگه همیشه چنین جایی بود و شاد نبود؟ مگه همیشه عطر متفاوتِ غذای مادرت رو استشمام کنی و خوش حال نباشی؟ اصلا مگر همیشه کنار مادرت بشینی، چند استکان چایِ اجباری بنوشی و احساس خوش‌بختی نکنی؟ بهترین گوشه‌ی دنیا خونه‌ایه که کودکی‌ها توی گل‌های باغچه‌ش نفس می‌کشه. بهترین کاخ دنیا رو هم که برات بسازن، هیچ کجا خونه‌ی پدریت نمیشه! دلم براتون تنگ شده! مامان قشنگم، امشب توی خونه‌ی ابدیت می‌خوابی و دختری می‌خواد عروس بشه؛ ولی خوش حال نیست، یعنی نمی‌تونه که باشه

چون باعث مرگ مادرش شد. چون آبروی حاج باباش رو لکه‌دار کرد. مامان قشنگم، این جا رو دوست ندارم. کاش زمان به 2 ماه پیش برگرده! کاش هیچوقت به اون مهمونی کذایی نمی‌رفتم! کاش! عکس رو می‌ذارم سر جاش که در رو می‌زنن. من اجازه‌ی ورود میدم. امیر میاد تو و پشت سرش هم در رو می‌بنده. میاد جفتم می‌شینم که یکمی خودم رو عقب می‌کشم.

(امیر)

به این حرکتش پوزخند می‌زنم و میگم:

- از من می‌ترسی؟

سرش رو پایین می‌اندازه و میگه:

- کاری داشتی؟



دستم رو دراز می‌کنم و چونه‌ش رو بالا می‌گیرم و میگم:

- هر وقتی که دارم باهات حرف می‌زنم سرت رو بالا بگیر. الان هم نمی‌خواد بترسی،
کاریت ندارم. فقط اومدم که باهم حرف بزنییم.

سحر میگه:

- من نترسیدم؛ یعنی دیگه دلیلی نداره که بترسم، تو هرکاری که دلت خواست رو
کردی.

شرمنده سرم رو پایین می‌اندازم و بعد از مکث کوتاهی میگم:

- بی‌خیال، دیگه گذشت. تا چند ساعت دیگه زن و شوهر میشیم. می‌خواستم بگم
لباس مناسب داری یا باید بریم خرید؟ می‌دونی که همیشه عروسی مشکی تنت
کنی.

به این حرفم پوزخند می‌زنه و میگه:

- عروس! چرا نمیشه؟ من که سیاه مرگ مادرم رو تنم کردم! مادری که هوس تو باعث
مرگش شد! اون وقت الان نشستی میگی خوب نیست؟! اصلا مگه تو میدونی چی
خوبه چی بد؟ متاسفم، ولی من حاضر نیستم مشکی رو از تنم در بیارم.

-حداقل امشب؟.

- حتی امشب!

پوفی می‌کنم و زیر ل**ب میگم:

- خودم آدمت می‌کنم!



بعد نگاهی به سحر می‌اندازم و بی‌حرف اتاق رو ترک می‌کنم. می‌رم توی نشیمن پیش مامان و بابا می‌شینم، مامان میگه:

- بهش گفتم لباسش رو بکنه؟

- گفتم؛ ولی قبول نکرد.

- یعنی چی؟ قبول نکرد؟! من مهمون دعوت کردم، آبروم میره جلوی همه!

بابا میگه:

- خانم حق داره که نکنه! دیروز مادرش فوت کرده، پسرت هم باعث و بانی مرگش بوده! چرا این همه سخت می‌گیری؟ اگر کسی از مهمون‌ها پرسید، میگم که مادرش فوت کرده.

مامان جوابش رو میده و میگه:

- وا فرخ! حالت خوبه؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟ نمیگن چرا صبر نکردین تا چهلم مادرش؟

با عصبانیت میگم:

- اه، بسه دیگه! مادر منه! چه گیریه دادین؟ هر کسی هر چیزی دلش می‌خواد بگه، برام هیچ اهمیتی نداره! فقط می‌خوام این عقد هم تموم بشه بره پی کارش.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف مامان باشم، از جام بلند میشم و می‌رم توی اتاقم، در رو هم می‌بندم. می‌رم جلوی پنجره می‌ایستم و یک سیگار روشن می‌کنم. اولین پک رو عمیق ازش می‌گیرم، نگاه دودش می‌کنم و به سحر فکر می‌کنم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم کارم به این جا بکشه و بخوام روزی اون رو عقد کنم! من فقط دنبال یک



دوستی ساده بودم برای فراموشی اون؛ اما همه چیز برعکس پیش رفت! می‌خواستم مامان رو راضی کنم بعد بریم خواستگاری اما. سیگارم تموم میشه، اون رو توی سطل زباله می‌اندازم و حوله‌م رو برمی‌دارم و میرم حموم.

سحر

نگاهی به ساعت می‌کنم، ساعت 5 رو نشون میده و فقط 2 ساعت مونده تا وارد دنیای جدیدی بشم. 2 ساعت مونده تا بدبختیم یا خوش‌بختیم؟ نمی‌دونم! 2 ساعت مونده تا قصه‌ی جدیدی شروع بشه با آدم‌های جدیدی. توی فکر بودم که درد بدی توی شکمم می‌پیچه، از شدت درد به خودم می‌پیچم. نمی‌تونم تحمل کنم و از اتاق میرم بیرون و مستقیم به طرف آشپزخونه میرم. مستخدم رو می‌بینم که مشغول آشپزیه و با دیدن من دست از کار می‌کشه و میگه:

- چیزی لازم دارین خانم؟

روی صندلی می‌شینم و میگم

- چیزی داری بدی بخورم؟ از شدت گشنگی شکم‌درد گرفتم.

- بله خانم، الان براتون غذا می‌ذارم.

توی 2 دقیقه میز پر میشه از انواع غذاها. برای خودم کمی برنج می‌کشم و با ماست می‌خورم، بعد از خوردنم تشکر می‌کنم و میرم توی اتاقم؛



ولی از دردم هیچی کم نمی‌شه و زیاد هم میشه! از شدت درد به خودم می‌پیچیدم که در رو می‌زنم. بدون اینکه اجازه ورود بدم در باز میشه و امیر به چارچوب در تکیه می‌ده. یک دستش توی جیبشه یک دست دیگه‌ش روی دست‌گیره. با دیدن من توی اون وضع، صورتش رو جمع می‌کنه و میگه:

- حالت خوبه؟

- خوبم... چیزی لازم داری؟

- اومدم بگم که آماده بشی کم‌کم باید بریم.

- خیلی خب، الان آماده می‌شم.

بعد این حرفم امیر میره بیرون و در رو پشت سرش می‌بنده. به سختی از جام بلند میشم و به طرف ساکم میرم، مانتوی مشکی حریر رو برمی‌دارم با شلوارجینم رو با یک روسری مشکی. لباسم رو که می‌پوشم، میرم جلوی آینه می‌ایستم و موهام رو گوجه‌ای بالای سرم جمع می‌کنم و روسریم رو سرم می‌کنم و بدون هیچ آرایشی از اتاق می‌زنم بیرون که امیر و پدر و مادرش رو آماده می‌بینم. با دیدنم مادرش میگه:

- مگه داریم میریم عزا؟

امیر میگه:

- مامان خواهش می‌کنم بی خیال این موضوع بشین!

بعد باباش رو به امیر می‌کنه و میگه:

- آریا میره محضر؟

- آره میره اون‌جا.

بابای امیر میگه:

- خیلی خب، بهتره بریم تا دیر نشده.

بعد خودش و مادر امیر از خونه می‌زنن بیرون، امیر هم به دنبال اون‌ها میره بیرون و من هم پشت سرشون میرم. هر 4 نفر سوار آسانسور می‌شیم. با صدای خانمی که میگه رسیدیم، از آسانسور میاییم بیرون و امیر میگه:

- دنبالم بیا.

دنبالش میرم و سوار ماشینش می‌شیم. همین که توی ماشین می‌شینم؛ دستش رو روی شکمم می‌ذاره و اخم‌هام میره توی هم. به نیم‌رخ امیر نگاه می‌کنم، به جاده خیره شده و حواسش به من نیست.

- امیر؟

-بله؟

-بابام هم میاد؟

-میشه بدون اون عقدت کنم؟

-نه خب... ولی استرس دارم!

-برای اینکه قرار بابات رو ببینی؛ یا به خاطر اینکه قراره زن من بشی؟

-بابام رو ببینم.

-دروغ چرا... من هم استرس دارم.

-تو چرا؟!!

-خب، چون قراره برای اولین بار ببینمش. عکس‌العملش رو نمی‌دونم.

جوابی بهش نمیدم، اون هم حرفی نمی‌زنه. دم در محضر می‌رسیم، پیاده می‌شیم. من کنار امیر می‌ایستم و با هم وارد دفتر می‌شیم، با ورودم بابام رو می‌بینم. انگار که صدسال گذشته و اون پیرتر شده! قامت اسطوره‌م خمیده‌ست. توی دلم میگم:

- باباجونم ببخش من رو. بابایی کاش می‌تونستم همه چیز رو عوض کنم. بابایی دلم برات تنگ شده، برای آغوش!

اشکام رو پاک می‌کنم و میرم جلوتر.

- سلام باباجونم.

- سلام.

بعد از سلام بابا عاقد میاد پشت میزش می‌شینه، من هم میرم روی صندلی کنار امیر می‌شینم. بابای امیر میره کنار عاقد و چیزی رو در گوشش میگه، که عاقد سرش رو تکیه می‌ده. بعد رو به بابام می‌کنه و میگه:

- پدرعروس، مثل اینکه عجله دارین. تشریف بیارین این‌جا رو امضا کنید که وقت‌تون رو نگیریم.

بابام تشکر می‌کنه و پا میشه و روبه‌روی عاقد می‌شینه و شروع می‌کنه به امضا کردن. بعد از اتمام کارش از عاقد تشکر می‌کنه و بدون کوچک‌ترین نگاهی به طرفم، خداحافظی میکنه و میره. دلم می‌شکنه اون لحظه و زیر ل**ب میگم:

- به سلامت باباجونم.



ولی مثل اینکه زیر لب نگفتم و امیرخیره به نیم‌رخم میشه. مادر امیر میاد جلو و یک چادر دستم میده و میگه:

- حداقل این رو سرت کن!

چادر رو می‌گیرم و سرم می‌کنم، بعدش قرآن رو دستم میده که سوره‌ی بقره رو باز می‌کنم، بعدش هم میره سر جاش می‌شینم. عاقد شروع می‌کنه.

- بسم الله الرحمن الرحيم، دوشیزه محترمه مکرمه؛ سرکار خانم سحر سلطانی، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد و زوجیت دائم و همیشگی آقای امیردادفر به صدق و مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه‌ی 14 سکه تمام بهار آزادی در بیاروم؟

نگاهم به قرآن بود. هیچ‌کس بالای سرم نایستاده است قند بسابد و بگوید عروس رفته است گل بچینه!

یا بگویند عروس زیر لفظی می‌خواهد و داماد به من زیر لفظی گران‌بها بدهد و همه‌ی خانم‌های جمع انگشت به دهان بمانند و مادرم قربان صدقه داماد آینده‌اش برود.

- آیا بنده وکیلیم؟

- با اجازه بزرگترها، بله!

عاقد می‌گوید:

- مبارک باشه! بر محمد و آل محمد صلوات.

همگی صلوات می‌فرستیم.

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

بعد عاقد می‌گوید:

- به عقد دائم موکله‌ی خود دوشیزه سحر سلطانی را به اذن پدرشان بر این مهریه معین شده و مورد توافق، به عقد دائم موکل خود آقای امیر دادفر در می‌آورم.

عاقد بار دوم هم تبریک می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود.

قرآن را می‌بوسم و می‌گذارم سر جایش. پدر و مادر امیر تبریک می‌گویند و به من یک سکه طلا می‌دهند.

بابای امیر: تبریک می‌گم دخترم. به خانواده ما خوش اومدی!

من می‌گویم:

- ممنون آقای دادفر.

بابای امیر قهقهه‌های می‌زند و می‌گوید:

- به من بگو بابا یا بابا فرخ! نه آقای دادفر!

خجالت زده سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- چشم بابا فرخ.

بعد به طرف مادر امیر می‌روم که پیش امیر ایستاده است. با آمدن من امیر از پیشمان رفت.

سرم پایین بود و داشتم با سکه بازی می‌کردم که صدای مادر امیر باعث می‌شود سرم را بالا بگیرم.

مادر امیر: ببین دخترجان! نمی‌دونم کی هستی و تو چه خانواده‌ای بزرگ شدی؛ اما این رو می‌دونم که تو الان عروس ما هستی و نوه‌ی دادفری‌ها تو شکمته! خواستم بگم



بهتره که دور برداری! تو هر کاری کنی باز هم نمی‌تونی یکی از ماها بشی و نمی‌تونی مثل فرخ با حرف‌ها سر من شیره بمالونی! من فقط برای حفظ آبرومون قبول کردم عروسم بشی و اینکه من هیچ‌وقت تو رو به چشم عروس خودم نمی‌بینم؛ تو برای من همون دخترخیابونی هستی!

بدون اینکه اجازه بدهد حرفی بزنم از من دور می‌شود.

نمی‌دانم کی صورتم از اشک خیس شد. برای اینکه کسی چیزی نفهمد اشک‌هایم را پاک کردم.

چادر را از روی سرم برداشتم و داشتم آن را مرتب می‌کردم که باز هم درد شکمم شروع شد.

دستم را روی شکمم می‌گذارم و از شدت درد روی صندلی می‌نشینم.

- ای خدا چه مصیبتیه!

صدای امیر می‌آید که صدایم می‌زند. قبل از اینکه بیاید داخل اتاق، اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

(امیر)

- چرا نمیایی سحر!؟

با دیدن سحر توی اون حالت که داشت به خودش می‌پیچید، می‌روم کنارش و می‌گویم:



- تو حالت خوبه؟ جاییت درد می‌کنه؟ چرا گریه کردی؟

سحر با سختی از جایش بلند می‌شود و می‌گوید:

- نه. من حالم خوبه فقط شکمم کمی درد می‌کنه!

با تعجب از جلو راهش می‌روم کنار و می‌گویم:

- به خاطر همین گریه می‌کنی؟ یعنی در این حد درد داری؟

سحر دست روی شکمش می‌گذارد و می‌گوید:

- نه مهم نیست. بهتره بریم.

یک قدم برمی‌دارد که بازویش را می‌گیرم و او را به طرف خودم می‌کشم. نگاه سحر به

دستم می‌ماند. دستم را بر می‌دارم و می‌گویم:

- یادت نره بچه‌م توی شکمته! من اون رو سالم می‌خوام! حالا هم بهتره بریم دکتر!

- جدی می‌گم. لازم نیست برم! اگه بیشتر شد خبرت می‌کنم که بریم.

انگشت‌هایم را توی موهایم می‌کشم و می‌گویم:

- حواست باشه که خیلی لجبازی و من از آدم‌های لجباز هیچ خوشم نمیاد!

بعد هم از اتاق بیرون می‌روم.

(سحر)

امیر از اتاق بیرون می‌رود.

- خدا جونم، مادر پسر چه لنگه هم هستن! چطوری یک عمر باهاشون زندگی کنم؟! خودت کمک کن!

از اتاق بیرون می‌روم. همه داخل سالن انتظار منتظر من بودند. با آمدن من، بابا فرخ می‌گوید:

- خب دیگه، بهتره بریم مهمون‌ها منتظرن!

پدر و مادرش قبل از ما بیرون می‌روند. بعد هم من و امیر سوار ماشین می‌شویم.

سکوت ماشین را می‌شکنم و می‌گویم:

- داری کجا میری؟

- خونه‌ی پدرم!

- گفته بودی اون‌ها شیراز زندگی می‌کنن.

- خب، دروغ هم نگفتم!

- پس این خونه‌ای که می‌خوایم بریم چی؟

- خب هم این‌جا خونه دارن هم شیراز. اشکال داره از نظر تو؟

- نه! اصلاً! فقط سوال بود.

دیگر تا خانه پدر امیر حرفی بینمان رد و بدل نشد. فقط گاهی دستم را روی شکمم

می‌کشیدم و از شدت درد صورتم جمع می‌شد، که خداروشکر حواس امیر به جاده

بود و حرکات من را نمی‌دید.

جلوی در یک خانه‌ی ویلایی پارک کرد.

- پیاده شو.

پیاده می‌شوم و جلوی در منتظر امیر می‌مانم. او هم پیاده می‌شود و به طرف من می‌آید. در را باز می‌کند و داخل می‌رود. من هم به دنبالش وارد خانه می‌شوم.

- ماشالله انقدر تند قدم برمی‌داره که نمی‌تونم با این درد شکمم تند برم که بهش برسم!

جلوی در ورودی می‌رسیم که ناگهان چیزی یادش می‌آید و می‌گوید:

- آها! راستی داشت یادم می‌رفت! مامانم مهمون دعوت کرده. اگه کسی پرسید چرا سیاه تنت کردی، بگو که مادرم فوت کرده و چون از قبل قرار محضر گرفته بودیم نمی‌شد کنسل کنیم. اوکی!؟

- باشه. همین‌ها رو میگم!

- خوبه! حالا بریم تو.

دستم را می‌گیرد و داخل می‌رویم. همه با دیدن ما بلند می‌شوند و دست می‌زنند. می‌رویم جلوتر که امیر من را با بقیه آشنا کند.

می‌رویم سمت آقایون.

- خب، معرفی می‌کنم. ایشون عمو فرهاد و تنها عموی بنده هستن. ایشون هم دایی شاهینم. این هم آریای گل برادرم.

همه به من تبریک می‌گویند و من هم تشکر می‌کنم.

بعد می‌رویم قسمت خانم‌ها.



- خب، ایشون زن عمو لایلا هستن. این‌ها هم دخترهای گلشون عسل و عاطفه؛ که از قضا عاطفه میشه زن داداشم. ایشون هم زن دایی ثریا هستن.

همه‌ی خانم‌ها به من تبریک می‌گویند و من هم تشکر می‌کنم.

بعد امیر من را به یک مبل تک نفره راهنمایی می‌کند. می‌روم می‌نشینم که عاطفه به حرف می‌آید و می‌گوید:

- خب من برم چایی بیارم که با شیرینی بخورین! عسل جان میای کمکم عزیزم؟
عسل می‌گوید:

- البته عزیزم!

بعد هم از جایش بلند می‌شود و به دنبال عاطفه می‌رود. زن عموی امیر رو به من می‌کند و می‌گوید:

- سحرجان، عزیزم! تو عروسی شگون نداره سیاه تنت کردی!
سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

-بله. حرفتون متین! ولی سیاه پوش مادرم هستم!
همگی می‌گویند:

- خدا بیامرزتش.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

بعد از اتمام حرفم، عاطفه با یک سینی چایی از آشپزخانه می‌آید بیرون و به همه چایی تعارف می‌کند. عسل هم پشت سرش شیرینی تعارف می‌کرد.



به من که رسیدند فقط چایی برمی‌دارم. عسل ظرف شیرینی را روبه‌رویم می‌گیرد و می‌گوید:

- عروس! شیرینت رو بخور که حسابی خوردن داره!

با شکم دردی که داشتم از خوردن شیرینی منصرف شدم.

یک لبخند زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم! ولی من شیرینی خور نیستم.

- وا! یعنی چی شیرینی خور نیستی!؟

عاطفه می‌گوید:

- امیرخان، مثل اینکه زنت از اون دسته آدمایی هست که فقط باید نازش رو بکشی!

بعد همه به حرف عاطفه می‌خندند. جز امیر و مادرش!

- بخور جاری جون! بخور که دیگه قرار نیست از این شیرینی‌ها بخوری!

برای خلاص شدن یک تیکه کوچکی برمی‌دارم و تشکر می‌کنم.

بعد خوردن چایی، عاطفه و عسل می‌روند که میز شام را بچینند. میز را که چیدند،

همه می‌روند سر میز شام می‌نشینند. من هم کنار امیر می‌شینم و دستم را روی

شکم می‌گذارم.

- وای خدا! آبروم نره جلو مهمون‌ها؟

از شدت درد صورتم را جمع می‌کنم.

امیر می‌گوید:

- سحر، حالت خوبه؟

به سختی جوابش را می‌دهم و می‌گویم:

- خوبم. چیزی نیست!

- تو داری با کی لج می‌کنی؟ داری از درد هلاک میشی! اون وقت میگی چیزی نیست؟!

عاطفه فرصت جواب دادن را به من نمی‌دهد و می‌گوید:

- شادوماد بذار عروس خوشگلمون دولقمه غذا بخوره! کمی جون بگیره. آخه امشب قراره کلی ازش کار کشیده بشه!

با این حرفش همه می‌خندند و من خجالت‌زده سرم را پایین می‌اندازم که امیر رو به آریا می‌کند و می‌گوید:

- خان داداش، بهتره جلوی زبون خانمت رو بگیری وگرنه خودم دست به کار میشم! آریا کمی از لیوان آبش را می‌خورد و می‌گوید:

- شما بی‌جا می‌کنی! خانم من هم حرف بی‌ربطی نزده خب! اجازه بده عروس غذاش رو بخوره.

امیر می‌خواست حرفی بزند که عمویش گفت:

- بچه‌ها بسه دیگه! غذا یخ کرد! بسم الله شروع کنید.

دیگر صدایی از کسی در نیامد و همه شروع به خوردن کردند. اما من فقط توانستم سوپ بخورم.

درد شکمم امانم را بریده بود. دیگر طاقتم طاق شد. رو به امیر کردم و آروم گفتم:



- امیر، حال خوش نیست. میشه زودتر بریم؟

امیر هم حال و روزم را که دید، رو به جمع کرد و گفت:

- خب دیگه، ما رفع زحمت می‌کنیم!

بابا فرخ به حرف آمد و گفت:

- کجا؟

امیر گفت:

- حال سحر کمی خوب نیست. اینکه عذر ما رو قبول کنید!

بابا فرخ رو به من کرد و گفت:

- می‌خوای ببرمت دکتر دخترم؟

سر پا می‌ایستم و به سختی جوابش را می‌دهم و می‌گویم:

- نه بابا فرخ! کمی استراحت کنم بهتر میشم.

بابا فرخ گفت:

- خیلی خب. بابا جان برین! خدا به همراتون.

بعد رو به روی جمع هر دو خدا حافظی می‌کنیم و می‌رویم.

می‌خواستیم از در خارج بشویم که صدای عاطفه می‌آید و می‌گوید:

- آقای دکتر، حداقل امشب رو بیخیال شو!

امیر بدون اینکه جوابش را بدهد، دستم را می‌گیرد و در را باز می‌کند و بیرون

می‌رویم.



امیر بدو بدو به سمت ماشین می‌رود. در را برایم باز می‌کند و به طرف من برمی‌گردد. یک دستش را گذاشت پشت زانوهایم و یک دستش را هم پشت کمرم. قبل از اینکه بلندم بکند، تقریباً جیغ زدم و گفتم:

- نه! امیر بذار خودم میام!

امیر گفت:

- حالا وقت اینکاراست؟ بذار بلندت کنم!

ازش فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- نه! لازم نکرده! خودم می‌تونم بیام.

بعد از این حرفم، دردم شدیدتر می‌شود و باعث می‌شود که دستم را روی شکمم بگذارم.

امیر گفت:

- احمق داری درد می‌کشی! چطور می‌خوای این همه راه رو بیای!؟

- می‌تونم! کم کم میام، فقط زودتر بریم.

قدم اول را که برمی‌دارم، صدای آخم در می‌آید و باز هم امیر به طرفم می‌آید که می‌گویم:

- امیر، تو رو خدا هر جور شده خودم میام! بلندم نکن!

- خب چرا؟ از من می‌ترسی؟

سرم را پایین می‌اندازم.



امیر گفت:

- آره سحر؟ نگاه من کن!

سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- نه! چیزه... یعنی... می‌دونی، رنگ لباست روشنه اون وقت من...

رد نگاهم را می‌گیرد تا به خون می‌رسد.

انگشت‌هایش را داخل موهای مشکی‌اش می‌کشد و می‌گوید:

- لعنتی!

بعد به طرف من می‌آید و قبل از اینکه اعتراضی بکنم، بلندم می‌کند.

- لباس!

- هیش... هیچی نگو! معلوم نیست بچه سالمه یا نه! اون وقت تو فکر لباس منی!؟

بدو بدو من را می‌گذارد داخل ماشین. خودش هم پشت فرمون می‌نشیند و تخته گاز به طرف بیمارستان می‌رود.

توی راه بیمارستان، فقط درد می‌کشیدم و لبم را گاز می‌گرفتم. انقدر گاز گرفتم که شوری خون را حس کردم.

بالاخره رسیدیم.

امیر رفت و ویلچر برایم آورد و من را روی آن گذاشت و رفتیم داخل بیمارستان به سمت بخش اورژانس.



امیر من را به سمت اتاق پزشک برد. دکتر که یک خانم نسبتاً جوان بود؛ با دیدن امیر عینکش را از روی چشمش برداشت و به طرف ما آمد.

- دکتر، اتفاقی افتاده؟!

- بله، مثل اینکه همسرم خونریزی کرده!

به من که داشتم توی خودم از شدت درد می‌پیچیدم نگاهی انداخت و گفت:

- الان معاینشون می‌کنیم.

بعد ما را به اتاقش راهنمایی کرد.

رفتیم داخل اتاق. امیر من را بلند کرد و گذاشت روی تخت معاینه. دکتر هم آمد بالای سرم.

رووبه امیر کرد و گفت:

- شرمنده، ولی شما که بهتر می‌دونید؛ باید تنها باشیم دکتر!

امیر با شنیدن حرف‌های خانم دکتر به خودش آمد و گفت:

- آها، بله بله! من این پشت منتظرم.

بعد می‌رود پشت پرده. خانم دکتر شروع می‌کند به معاینه کردنم.

- نمی‌دونستم آقای دکتر متاهل هستن و از قضا خانم‌شون این همه خوشگل باشه!

از شدت درد فقط می‌توانستم به یک لبخند اکتفا کنم. معاینه‌اش که تمام می‌شود بدون اینکه حرفی بزند پرده را کنار می‌زند و بیرون می‌رود.

صدای امیر را می‌شنوم که می‌گوید:



- چی شد دکتر؟

دکتر گفت:

- آقای دکتر، بچه خارج از رحمه و همسرتون باید کورتاژ بشه. هر چه زودتر بهتر!

- خیلی خب. معطل چی هستین؟ دست به کارشین!

بعد امیر پرده را کنار می‌زند و می‌آید بالای سرم و می‌گوید:

- حرفامون رو شنیدی؟

سرم را تکان می‌دهم. بعد رویم را برمی‌گردانم و دستم را روی شکمم می‌گذارم. قطره

اشکی که پایین می‌آید را پاک می‌کنم و توی دلم می‌گویم:

- الان نه! الان وقتش نیست!

امیر گفت:

- چرا گریه؟! تو که نمی‌خواستیش! الان هم که داری از شرش راحت میشی.

بغضم را قورت می‌دهم و می‌گویم:

- برای اون گریه نمی‌کنم.

- پس برای چی؟!؟

- میشه تنهام بذاری؟

- نه نمیشه!

خیلی خب نرو. فقط خواهشا سکوت کن. امیر دیگر حرفی نمی‌زند و من در سکوت فقط درد می‌کشیدم و هیچ‌کس نفهمید. نه درد قبل کورتاژ بلکه درد دلی که شکسته.

دلم درد می‌کنه خدا جونم! درد می‌کنه برای اینکه الان که باید مادرم بالا سرم باشه و نیست! الان که باید شوهرم نازم کنه و دل داریم بده که نمیده و به جاش فقط سرزنش می‌کنه.

با صدای پرستار رویم را بر می‌گردانم.

- آقای دکتر، باید همسرتون رو ببریم برای کورتاژ.

امیر کنار می‌رود و می‌گوید:

- بله، حتما!

امیر از اتاق بیرون می‌رود. به کمک پرستارها از اتاق می‌آیم بیرون و می‌روم روی برانکارد می‌خوابم. می‌رویم داخل اتاق زایمان. دست روی شکمم می‌گذارم.

- نمی‌دانم دختری یا پسر! فقط می‌تونم بگم خیلی خوش شانسی که عمرت به دنیا نیست!

خانم دکتر کارش را شروع می‌کند. و من از درد تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم تند تند اشکایم را پاک کنم و لبم را گاز می‌گرفتم. بعد از اتمام کارشان. من را بردند داخل اتاق دیگری. روی تخت دراز کشیدم که رو به پرستار کردم و گفتم:

- کی مرخص میشم؟

پرستار مشغول نوشتن چیزی بود که با حرف من سرش را بالا گرفت و گفت:



- فردا عزیزم.

- همیشه همسر رو صدا بزنی؟

- آقای دکتر تشریف ندارن!

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟! کجا رفت؟!

پرستار دست از نوشتن برداشت و گفت:

- آقای دکتر هیچ‌وقت در مورد کارهاشون با کسی حرف نمی‌زنن.

بعد از این حرف اتاق را ترک می‌کند و من می‌مانم و یک دل شکسته. چشم‌هایم را

می‌بندم و خودم را به دنیای بی‌خبری می‌سپارم.

با صدای گریه‌های بچه از خواب پریدم. نگاه به دور و اطرافم کردم و یک خانم را دیدم

که داشت به بچه‌اش شیر می‌داد.

- خانم ساعت چنده؟

- ساعت 7 صبحه

- ممنون.

بعد از جایم بلند می‌شوم و به دستشویی می‌روم. خیس خون شده بودم. روی زمین

می‌نشینم و می‌گویم:

- ای خدا! این چه بلاییه که سرم نازل شده؟ حتی با خودم وسیله و لباس نیاردم! گوشیمم توی خونه جا مونده!
- بعد از شستن لباسم بیرون می‌روم که پرستار با دیدن لباس خیسم به طرفم می‌آید و می‌گوید:
- وای! خاک عالم خانم دادفر! این چه وضعیه؟ چرا لباستون خیسه؟ الان سرما می‌خورین!
- خجالت‌زده سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم:
- لباسم خونی بود. مجبور شدم بشورمش!
- ای بابا. اشکال نداره! بهتره لباس خودتون رو بپوشید دیگه.
- الان می‌پوشم.
- کمک می‌خوایین؟
- نه ممنون. فقط چیزه... ملافه تخت کثیف شده.
- مشکلی نیست عزیزم! می‌گم بیان عوضش کنن.
- و قصد رفتن می‌کند. قبل از اینکه از من دور شود می‌پرسم:
- ببخشید. هم‌سرم نیومدن!؟
- چرا. دکتر توی بخش رادیولوژی تشریف دارن. کارشون تموم بشه میان این‌جا شما رو می‌برن. گفتن که بهتون اطلاع بدم که آماده بشین.
- لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- ممنون!

برمی‌گردم داخل اتاق. نگاه به تخت می‌کنم و آه از نهادم خارج می‌شود. ملافه سفید شده است رنگ قرمز.

لباسم را عوض می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم. ربع ساعت از نشستنم می‌گذرد که صدای امیر را می‌شنوم که با پرستار حرف می‌زند:

- سلام. خسته نباشین، خانمم کجاست؟

- سلام دکتر. ممنون. همچنین. خانمتون توی اتاقن!

- ممنون.

نگاهم به در بود که قامت امیر توی در نمایان شد. روپوش سفید تنش بود و موهایش مثل همیشه مرتب بود. زیر ل**ب زمزمه کردم:

- چقدر این روپوش بهت میاد عزیزم!

عزیزم!؟

امیر فرصت بیشتری بهم نمی‌دهد و رشته افکارم را پاره می‌کند و می‌گوید:

- سلام. حالت خوبه؟ درد نداری؟

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم:

- سلام، خوبم. نه هیچ دردی ندارم!

- خوبه. پس بریم دیگه.

- میریم، اما قبلش یه چیزی لازم دارم. یعنی همراهم نیاردم، باید بخرم!

- خب باشه. الان میریم سر راهمون می‌خریم؛ چی هست؟
- سرم را پایین می‌گیرم و مانتویم را مشت می‌کنم و می‌گویم:
- چیزه... خب. یعنی میدونی...
- چیه خب؟ بگو از چی خجالت می‌کشی؟
- سرم را بالا می‌گیرم. می‌خواستم حرفی بزنم. ولی نتوانستم و نگاه به تخت می‌کنم.
- امیر رد نگاهم را می‌گیرد و می‌گوید:
- سحر! تو این همه مدت؟ وای از دست تو دختر! چرا از پرستارها نخواستی؟ اصلا چرا با من تماس نگرفتی؟
- خب گوشیم رو توی خونه جا گذاشتم!
- امیر با کلافگی دستی توی موهایش می‌کشد و می‌گوید:
- خیلی خب، بریم دیرمون شد. سر راه می‌گیریم!
- بعد هم از اتاق بیرون می‌زند. من هم پشت سرش می‌روم.
- بعد از خداحافظی با پرستار سوار آسانسور می‌شویم. از آسانسور که خارج می‌شویم،
- امیر رو به من می‌کند و می‌گوید:
- بگیر. این سوئیچ ماشین، توی پارکینگه؛ برو تا من هم پیام.
- بدون هیچ حرفی سوئیچ را می‌گیرم و به طرف ماشین می‌روم. درش را باز می‌کنم و می‌نشینم. سرم را می‌گذارم روی شیشه و چشم‌هایم را می‌بندم. امیر که می‌آید چشم‌هایم را باز می‌کنم.
- امیر گفت:

- خوابت میاد؟

- نه! همین طوری چشم‌هام رو بستم.

توی راه امیر جلوی یک داروخانه پارک می‌کند و می‌رود خرید می‌کند. برمی‌گردد و پلاستیک را به دستم می‌دهد. من هم خجالت‌زده سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم:

- ممنون!

امیر به تکان دادن سرش اکتفا می‌کند. ماشین را جلوی در پارک می‌کند و هر دو باهم پیاده می‌شویم. سوار آسانسور می‌شویم و با صدای خانمی که اعلام می‌کرد رسیدیم، از آسانسور خارج می‌شویم. امیر در را باز می‌کند و قبل از من بیرون می‌رود. من هم بعد از او از آسانسور بیرون می‌روم.

بعد از درآوردن کفش‌هایم، مستقیم داخل اتاقم می‌روم و با همان لباس‌های بیرونم می‌روم توی حمام. بعد از اینکه یک دوش حسابی گرفتم، حوله‌ام را دور خودم می‌پیچم و از حمام بیرون می‌روم. می‌روم سمت ساکم و یک بلوز آستین کوتاه مشکی و یک شلوار مشکی در می‌آورم و تنم می‌کنم.

بعد از خشک کردن موهایم آن‌ها را می‌بافم. کارم که تمام می‌شود، می‌روم روی تخت می‌نشینم و گوشی‌ام را برمی‌دارم.

چند تا پیام از طرف دوست‌هایم. 3 تایش از طرف پگاه بود. می‌خواستم اولین پیام را باز کنم که با صدای ضعیفی به در می‌زنند. می‌گویم:

- بفرمایید!

امیر در را باز می‌کند و به چارچوب در تکیه می‌دهد و یک دستش را می‌گذارد داخل جیبش. با یک پوزخند گوشه‌ی لبش می‌گوید:

- عافیت باشه!

- ممنون!

- می‌خواستی به کسی زنگ بزنی؟

گوشی توی دستم را می‌گذارم کنارم و می‌گویم:

- نه.

- خوبه! اوادم باهات حرف بزدم!

- خیلی خب. حرفات رو بزنی.

- الان اسمت تو شناسنامه‌ی من رفته، یعنی زن منی!

اولا: برای دانشگاه که دیروز درموردش بهم گفتم و من قبول نکردم. می‌خواستم بگم

درس رو کلا فراموش کن!

می‌خواستم حرفی بزنی که دستش را به علامت سکوت بالا می‌آورد. به ناچار سکوت

می‌کنم.

-ثانیا: بیرون رفتن بدون اجازه من غیرممکنه! اگه یه روز بفهمم بدون اجازه من رفتی

بیرون، به شدت باهات برخورد می‌کنم!

ثالثا: گوشی نمی‌گیری دستت. همینی هم که دستت داری رو ازت می‌گیرم.

رابعا: تحت هیچ شرایطی حق نداری تو کارهای من دخالت کنی!

خامسا: و از همه مهم‌تر اینکه ما جلوی مردم زن و شوهر واقعی هستیم! ولی دور از

چشم بقیه فقط هم خونه‌ایم!

با تعجب به تمام حرف‌هایش گوش می‌دادم. از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم:

- نمی‌دونستم قراره تو جهنم زندگی کنم! چرا همچین شرایط مزخرفی می‌ذاری؟!
اصلا تو حق نداری تو کارهای من دخالت کنی! بس نیست تا همین جا گند زدی به
زندگیم، حالا هم می‌خوای به آینده‌ام گند بزنی؟!!

امیر گفت:

- اااا... مودب باش! من همیشه آروم نیستم! بهتره که حد و مرز خودت رو بدونی
خانم کوچولو!

بعد روی پنجه پا چرخید و می‌خواست برود بیرون که برگشت و گفت:

- آخ! داشت یادم می‌رفت.

بعد می‌رود سمت تختم و گوشی را برمی‌دارد.

- هر وقت لازم دونستم بهت می‌دمش! من دارم میرم بیرون، هرچی لازم داشتی
سمیه هستش به اون میگی!

و یک قدم برمی‌دارد که دوباره برمی‌گردد و می‌گوید:

- درضمن رنگ مشکی خیلی بهت میاد چشم قشنگ!

وسط اتاق ماتم برده بود که با صدای بستن در به خودم می‌آیم.

می‌روم توی تراس می‌نشینم. خوبی این خونه این هست که از تراسش به کل تهران
دید داری. روی صندلی می‌نشینم.

یک ماه است که از ازدواجم می‌گذرد و همین‌طور از فوت مادرم.



- مامان دلم خیلی برات تنگ شده. کاش پیشم بودی!

بعد از اون شب من و امیر هیچ حرفی با هم نزدیم. صبح زود قبل اینکه بیدار بشوم از خانه بیرون می‌زند و

شب هم وقتی می‌آید که من خواب هستم. تنها همدم تنهایی‌ام همین تراس است و نگاه کردن به شهر و آدم‌هایش. توی افکار خودم غرق بودم که صدای مردی توجهم را جلب می‌کند.

- حیف این چشم‌های قشنگ نیست بارونی شون می‌کنی؟

با تعجب به طرف صدا برمی‌گردم و می‌گویم:

- شما؟!!

همسایه‌تونم. ابراهیمی هستم!

کمی از موهایم را می‌فرستم پشت گوشم و می‌گویم:

- خوشبختم. سلطانی هستم!

ابراهیمی گفت:

- این جا تنها زندگی می‌کنی؟

- نه! من و همسرم.

ابراهیمی یک ابرویش بالا می‌پرد و می‌گوید:

- شما واقعا متاهلین؟! به نظر من که سنی ندارین. من فکر کردم دانشجویین!

سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم:



- نه، من دانشجو نیستم!

بعد از اتمام حرفم، صدای امیر می‌آید که با سیمه حرف می‌زند:

- سمیه چرا در تراس بازه؟ خونه یخه!

- آقا، خانم تو تراس نشستن.

- خانم غلط کرده رفته اون‌جا!

بعد عربده می‌کشد:

- سحر!

ابراهیمی با شنیدن صدای امیر می‌گوید:

- مثل اینکه آقاتون خیلی عصبیه!

می‌خواستم قبل از اینکه امیر بیاد توی بالکن و ابراهیمی را ببیند بروم داخل که فرصت نداد و خودش آمد و با دیدن من بدون شال و ابراهیمی از شدت عصبانیت سرخ شده بود!

زیر ل**ب غرید:

- برو تو!

من هم بدون تعلل رفتم تو. اون هم بلافاصله اومد پشت سرم.

قبل از اینکه امیر در را ببندد، سمیه آمد جلو و گفت:

- آقا من دارم میرم خرید، چیزی لازم ندارین؟

محکم در تراس را بهم کوبید که من و سمیه از جا پریدیم.



- نه! می‌تونوی بری!

سمیه که رفت، رو به من کرد و به سمتم اومد. هر قدمی که اون به سمت من می‌آمد من هم یک قدم عقب‌تر می‌رفتم.

- میری تو تراس، اونم بدون حجاب و با یه آقا می‌شینن و میگی و میخندی! ها؟! با دادش از جایم می‌پرم و می‌گویم:

- به خدا من اون آقا...

- خفه شو! مثل اینکه یادت رفته متاهلی و شوهر داری! آره؟!!

- نه یادم نرفته. به خدا فقط حوصله‌م سر رفته بود. رفتم توی تراس که اون آقا اومد و خودش رو معرفی کرد. من هم گفتم سلطانی هستم.

- تو غلط کردی! به چه حقی باهات حرف زدی اصلاً؟! بعدش هم مگه نمی‌دونی اون جا تراسه و همه شهر می‌بیننت؟ نباید چیزی سرت کنی؟! بخودم جرأت می‌دهم و می‌گویم:

- دلم خواست باهات حرف زدم! مگه جرم کردم؟! اشکالتش چیه که بخوام با همسایه‌م آشنا بشم?!!

- با این؟! چرا لالمونی گرفتی؟ با این می‌خوای آشنا بشی سحر؟! همسایه قحط بود؟!!

- مگه این چشه؟ این هم یه آدمه مثل بقیه! فکر کردی همه مثل خودتن؟! با یه آشنایی طرف رو...



قبل از اینکه حرفم کامل بشه، گونه‌ی سمت چپم سوخت. ناباورانه دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و نگاه امیر کردم.

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار بالا آورد و گفت:

- بار آخرت باشه اون چیز رو می‌زنی تو سرم! یادت نره که من الان شوهرتم! هرچی بوده و شده مال گذشته بود. بعدش هم من هیچ‌وقت گولت نزدم! با خواست خودت اون کار رو کردم! این رو یادت باشه! درضمن، بار آخرت باشه میری توی تراس! دفعه‌ی بعدی ببینمت توی تراس، تو همون تراس گورت رو می‌کنم!

مات و مبهوت حرف‌هایش می‌مانم که با صدای کوبیدن در از جا می‌پریم. با دل شکسته می‌روم داخل اتاقم و روی تخت می‌نشینم. عکس خانوادگی‌امون را برمی‌دارم و رویش دست می‌کشم.

- مامان قشنگم؛ بابای عزیزم؛ خواهر خوبم. کاش اون‌موقع که داشتم تو لذت گناه غرق می‌شدم، بهتون می‌گفتم که آگاهم کنید! مامان قشنگم، کاش می‌فهمیدی و دعوام می‌کردی و جلوی همه این اتفاقات رو می‌گرفتی! بابای عزیزم، کاش به شما می‌گفتم و می‌نشستین مثل همه پدرهای دیگه نصیحتم می‌کردین.

خواهر خوبم، کاش هیچ‌وقت درمورد اون مهمونی بهم چیزی نمی‌گفتی و کاش هیچ‌وقت امیر رو نمی‌شناختم!

ولی دیگه پشیمونی سودی نداره! نه قراره مامان با پشیمون شدن من زنده بشه و نه قراره من از امیر جدا بشم.

"دلت که بشکنه

ساده‌ترین حرف‌ها اشکت را درمی‌آورن!

دلشکستنی... پیچیده نیست!

یک دل، یک آسمان، یک بغض آرزوهای ترک خورده...

به همین سادگی!

حالم خوب است... اما، دلتنگ روزهایی هستم

که می‌توانستم از ته دل بخندم!

دل شکسته‌هایم را زیر دوش حمام می‌برم...

بعض‌هایم را زیر شر شر آب داغ میدترکانم...

تا همه فکر کنند قرمزی چشمانم از دم کردن حمام است...!

دل شکستگی درد دارد، معنا ندارد..."

عکس را می‌گذارم سرجایش و اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

از اتاق می‌روم بیرون. سمیه برگشته بود و داخل آشپزخانه مشغول جا به جا کردن

وسایله‌ها است. به طرف نشیمن می‌روم و تلویزیون را روشن می‌کنم و بی‌هدف کانال

رو بالا پایین می‌کنم.

نگاهم به صفحه تلویزیون است اما حواسم جای دیگری است. صدای سمیه من را به

خودم می‌آورد:

- خانم؟ خانم؟

- بله سمیه؟ کاری داشتی؟

- خانم شام آماده‌ست. بکشم یا منتظر آقا می‌مونید؟

ابرویم را بالا می‌دهم و می‌گویم:

- آقا؟ مگه اون هم توی خونه غذا می‌خوره؟

- خانم دروغ چرا؟ قبل از اینکه با شما ازدواج کنه شام‌شون رو توی خونه می‌خوردن.
اما الان نه دیگه!

- خیلی خب، برو شام رو بکش. منتظر نمی‌مونم!

بعد می‌روم توی آشپزخانه و صندلی را عقب می‌کشم و می‌نشینم و نگاه حرکات سمیه می‌کنم که در حال رفت و آمده. برای خودم کمی برنج می‌کشم و با ماست می‌خورم. در واقع بیشتر با غذایم بازی کردم تا خوردم. بعد از تشکر از جایم بلند می‌شوم و به طرف اتاقم می‌روم. دراز می‌کشم و به سقف زل می‌زنم. بعد از یک ساعت زل زدن به سقف، خسته می‌شوم و از جایم بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم که در اتاقم را می‌زنند:

- بفرمایید!

سمیه در را باز می‌کند و می‌گوید:

- ببخشید مزاحمتون شدم. اومدم بگم که من دارم می‌رم، چیزی لازم ندارین؟

- ممنون، خسته نباشی. می‌تونی بری!

- شب‌بخیر خانم.

داشت در را می‌بست که گفتم:

- سمیه، دیگه به من نگو خانم!

سمیه متعجب گفت:

- پس چی بگم خانم!؟

- بگو سحر!

سمیه می‌زند روی صورتش و می‌گوید:

- وای خانم! می‌خواهین آقا اخراجم کنن؟ ایشون اجازه نمیده با اسم کوچیک صداتون کنم!

با بی‌خیالی شونه‌ام را می‌اندازم بالا و می‌گویم:

- به آقا چه ربطی داره؟ مگه گفتم اون رو با اسم صدا بزن؟ گفتم من رو با اسم صدا بزن عزیزم. به آقا هم ربطی نداره! اگر هم حرفی زد من جوابش رو میدم!

- آخه این‌طور که همیشه! آقا به این چیزا خیلی حساسن.

- تو کاریت نباشه. فقط چیزی که ازت خواستم انجام بده. الانم برو تا دیرت نشده.

- پس شب‌بخیر... س... حر.

ریز می‌خندم و سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- شب تو هم بخیر. برو به سلامت.

سمیه که می‌رود، من هم بلند می‌شوم و می‌روم توی آشپزخانه و مشغول درست کردن قهوه می‌شوم.

- برای من هم هست؟

از جایم می‌پریم. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و می‌گویم:

- تو کی و چطور اومدی که من نفهمیدم!؟



امیر ابرویش را بالا می‌دهد و می‌آید داخل آشپزخانه و برای خودش صندلی عقب می‌کشد و به حالت دست به سینه می‌نشیند و می‌گوید:

- اون وقتی که جنابعالی توی اتاقت بودی! من نمی‌دونم تو خسته نمیشی از اینکه نصف روزت رو توی اون چهار دیواری می‌گذرونی؟

قهوه جوش می‌آید. توی فنجون‌ها می‌ریزم و می‌روم می‌نشینم و قهوه‌اش را جلوی چشم می‌گذارم.

همان‌طور که با فنجانم بازی می‌کردم گفتم:

- نه فقط نصف روز؛ یک ماهه که من تو این چهار دیواری زندایی‌ام!

بعد سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- این‌طور نیست جناب شوهر؟!

امیر ریلکس فنجونسش را برمی‌دارد و مزه مزه‌اش می‌کند و می‌گوید:

- هرطور که می‌خواهی فکر کنی، فکر کن. قرار نیست چیزی عوض بشه! اوم... قهوه‌ت هم خوشمزه‌ست!

بعد با یک لبخند می‌گوید:

- دقیقا مثل خودت.

جوابی نمی‌دهم و یک مقدار از قهوه‌ام را می‌خورم.

امیر گفت:

- می‌خواهی بری کلاس؟

با ذوق سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- چه کلاسی؟

- اهوع! چه ذوقیم کردی! هر کلاسی.

- اوم... خب نمی‌دونم.

- به چی علاقه داری؟

- خب به نقاشی علاقه‌ی خاصی دارم. ولی خب، فرصت نشد برم.

- خیلی خوبه! اوکی. فردا میرم سمت رو می‌نویسم. ولی به شرطی که اول خودم رو

بکشی! هوم!؟

بعد هم چشمکی می‌زند. به این حرکتش می‌خندم و سرم را می‌اندازم پایین و

می‌گویم:

- برای شروع بد نیست!

بعد از اینکه چیزی یادم می‌آید سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- راستی خودم چند جا رو می‌شناسم. می‌تونیم بریم تو یکی از اون آموزشگاه‌ها ثبت

نام کنیم!

امیر اخم می‌کند و می‌گوید:

لازم نیست! می‌برمت پیش خانم دوستم. اون آموزشگاه داره. حداقل مطمئنم

مختلط نیست!

از حرفش تعجب می‌کنم و می‌گویم:

- بهت نمیاد این همه غیرت! ولی باشه، می‌ریم همون جا.

- اوکی! من میرم تو اتاقم استراحت کنم. خسته‌ام. شب بخیر.

از جایش بلند می‌شود و می‌گوید:

- ممنون بابت قهوه!

به رفتنش نگاه می‌کنم. آنقدر نگاه می‌کنم تا از دیدم محو می‌شود.

واقعا نمی‌تونم بشناسمت که چه جور آدمی هستی! یک روز خوب، یک روز بد. ولی کاش همیشه خوب بمونی بزرگ‌ترین اشتباه زندگی!

فنجون‌ها را برمی‌دارم و می‌گذارم داخل سینک و شروع می‌کنم به شستن آن‌ها. کارم که تمام می‌شود، دست‌هایم را خشک می‌کنم و چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و می‌روم داخل اتاقم.

با خوردن نور به صورتم از خواب بیدار شدم. نگاه به ساعت کردم، ساعت 10 بود. از جایم بلند شدم و رفتم دستشویی. دست و صورتم را شستم و رفتم داخل آشپزخانه. سمیه نبود؛ حتما رفته خرید. امیر هم که هیچ‌وقت خدا نیست.

در یخچال را باز می‌کنم و آب پرتقال را درمی‌آورم و توی یک لیوان می‌ریزم و می‌روم توی نشیمن می‌نشینم. می‌خواستم کنترل را از روی میز بردارم که یادداشت توجهم را جلب می‌کند. آن را بر می‌دارم:

- سلام، صبح‌بخیر. ساعت 2 آماده باش میام دنبالت چشم قشنگ. (امیر)

این لقب عجیب به دلم می‌نشیند. لبخندی می‌زنم و مشغول تماشای تلویزیون می‌شوم.



بعد از یک ساعت تماشا کردن تلویزیون، آن را خاموش کردم. رفتم داخل اتاقم. حوله‌ام را برداشتم و رفتم توی حمام؛ یک دوش 10 دقیقه‌ای گرفتم و آمدم بیرون. روی تخت نشستم و سمیه را صدا زدم. ولی مثل اینکه هنوز نیامده بود. حوله‌ام را در می‌آورم و شروع به کرم زدن دست و پاهایم می‌کنم. مشغول کرم زدن بودم که با صدای امیر از جایم پریدم.

- دیگه هیچ وقت از این کرم استفاده نکن، هیچ وقت!

به خودم می‌آیم. حوله‌ام را برمی‌دارم و دورم می‌پیچم و می‌گویم:

- تو کی اومدی؟

- یه ربع ساعتی میشه که اومدم!

- خب چرا میای تو اتاقم! نمی‌بینی که توی وضعیت مناسبی نیستم؟

پوزخند می‌زند و جلوتر می‌آید و به دیوار می‌چسبم و اون هر دو دستش را دو طرفم می‌گذارد و می‌گوید:

- چی رو پنهون می‌کنی؟ من که قبلا همه چیز رو دیده بودم!؟

خودم را نمی‌بازم و می‌گویم:

دیدي که دیدی، اون مال وقتی بود که من هوشیاری نداشتم. اما الان دارم و همچین اجازه‌ای بهت نمیدم!

امیر ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

واقعا؟! اون وقت به چه حقی این اجازه رو نمیدی؟ مثل اینکه نسبتامون رو یادت رفته!

سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم:



- برو کنار می‌خوام برم لباس بپوشم!

با انگشت اشاره سرم را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- برای بار دوم میگم؛ وقتی که می‌خوای با کسی حرف بزنی سرت رو بالا بگیر همیشه!
تو ماشین منتظرتم!

با این حرفش توی صورتش خیره می‌شوم و با مکت طولانی می‌گویم:

- عاشق رنگ چشم‌هاتم. من رو یاد دریا می‌ندازه؛ دریا پاکه ولی چشم‌های تو نیستن!
با انگشت شستش صورتم رو نوازش می‌کنه و میگه:

-اینکه می‌خوام کسی رو که زنده ببینم میشم ناپاک؟

می‌خواستم جوابش رو بدم که با برداشتن مرز بینمون، قدرت تکلمم را از دست دادم.
نمی‌دانم چقدر گذشت ولی با افتادن قطره اشکی روی گونه‌اش از من جدا می‌شود.
به خودش می‌آید و می‌گوید:

- توی ماشین منتظرتم!

بعد با سرعت از اتاق خارج می‌شود و صدای در را می‌شنوم. روی تخت می‌نشینم و
دستم را روی ل**ب‌هایم می‌گذارم و با خودم زمزمه می‌کنم:

- بو*س*هت هم شیرینه اما...

(امیر)

می‌خواستم سوار ماشین بشم که گوشی‌ام زنگ خورد. آن را از جیبم در آوردم و با دیدن اسم روی صفحه بدون تعلل جواب دادم:

- سلام.

علی‌سام گفت:

- سلام عزیزم، خوش می‌گذره ما رو نمی‌بینی؟

- کارت رو بگو!

- آروم‌تر بابا! چته؟!

- علی اعصاب معصاب درست و حسابی ندارم؛ اگه زنگ زدی چرت و پرت تحویل بدی بهتره که قطع کنی!

- خیلی خب بابا، زنگ زدم بگم من مطبتم، تو کجایی؟

- اه، اصلا یادم نبود! کار خاصی که نداری چون قراره یکمی معطل بشی!

- فدای سرت داداش! من که همه عمرم رو معطل توام، اینم روش!

- جبران می‌کنم داداش، الان هم کار دارم... فعلا.

و قبل از اینکه اجازه حرف زدن بدهم تماس را قطع کردم و گوشی را گذاشتم توی جیبم که سحر در ماشین را باز کرد و سوار شد.

اعصاب نداشتم بیشتر بهم می‌ریزد. اخم می‌کنم و می‌گویم:

- این چه سر و وضعیه؟

سحر متعجب سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- کدوم سر و وضع؟

- برای چی همه موهات بیرونن؟! چرا آرایش کردی!؟

سحر به جلو خیره می‌شود و می‌گوید:

- قیافه‌م بی‌روح بود، گفتم آرایش کنم... همین! موهام هم همیشه بیرونه، چیز جدیدی نیست!

محکم می‌زنم روی فرمون و خود به خود صدایم بالا می‌رود.

- من رو کفری نکن! اون مال زمانی بود که من تو زندگیت نبودم! اما الان اوضاع فرق میکنه! فهمیدی!؟

با دادی که زدم، سحر توی خودش جمع شد و شروع کرد به بازی کردن با انگشتاش. از توی جیبم دستمال در می‌آورم و می‌گیرم طرفش.

- بگیر! پاک کن هر چی که زدی به صورتت رو!

سحر هم بی‌حرف دستمالم را می‌گیرد و صورتش را پاک می‌کند، بعد هم موهایش را می‌دهد داخل.

یک نفس عمیق می‌کشم و می‌گویم:

- آفرین دختر خوب. دیگه تکرار نشه!

از پارکینگ خارج می‌شوم. در طول مسیر، سحر از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و حرفی نمی‌زد. سکوت ماشین بدجور روی مخم رژه می‌رفت. ضبط ماشین را روشن کردم و یک موزیک لایت گذاشتم.

جلوی در آموزشگاه پارک می‌کنم و می‌گویم:



امیر لبخندی می‌زند و دستش را پشت کمرم می‌گذارد و کمی من را به جلو هل می‌دهد و می‌گوید:

- البته! سحر همسر بنده و ایشون خانم جهانی مسئول این آموزشگاه هستن.

خانم جهانی به من دست می‌دهد و می‌گوید:

- خوشبختم سحر جان!

من هم لبخند محوی می‌زنم و می‌گویم:

- همچنین خانم جهانی.

خانم جهانی دستم را ول می‌کند و می‌رود پشت میزش می‌نشیند و می‌گوید:

-آه... به من بگو سولماز عزیزم! چیزی می‌خورین؟!

امیر روی مبل چرم می‌نشیند و می‌گوید:

- من قهوه.

من هم کنارش می‌نشینم و می‌گویم:

- فقط آب!

سولماز گوشی را برمی‌دارد و سفارش را به منشی می‌دهد. بعد گوشی را می‌گذارد.

رو به ما می‌کند و می‌گوید:

- خب سحر جان، بگو ببینم تا حالا کلاسی هم رفتی؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، گوشی امیر زنگ می‌خورد.

گوشی را از جیبش در می‌آورد و با یک معذرت‌خواهی از اتاق بیرون می‌رود.



من هم رو به سولماز می‌کنم. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- نه متاسفانه! تا حالا هیچ کلاسی نرفتم!

بعد توضیحات لازم فرمی که بهم می‌دهد را پر می‌کنم و بعد از اتمام تکمیل فرم، آن را روی میز می‌گذارم.

او هم یک نگاه کلی به آن می‌اندازد و می‌گوید:

- از فردا کلاس‌ها شروع میشن عزیزم. صبح ساعت 10 کلاس باش.

بعد از خداحافظی از اتاق بیرون می‌روم. داخل سالن را نگاه می‌کنم. ولی نه از امیر خبری هست و نه از منشی.

از سالن می‌روم بیرون که امیر را توی ماشین در حال مکالمه می‌بینم. به طرف ماشین می‌روم و در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. با آمدن من امیر بدون خداحافظی تماسش را قطع می‌کند.

با تعجب می‌گوید:

- تموم شد کارت؟

- تموم شد که اینجام!

- آها! کلاس‌ها از کی شروع میشن؟

- فردا صبح ساعت 10.

- خوبه. برات راننده گرفتم.

حالا نوبت من هست که با تعجب می‌گویم:



- راننده؟! برا چی؟ مگه خودم چلاقم؟
- امیر صاف سر جایش می‌نشیند و ماشین را راه می‌اندازد و می‌گوید:
- نخیر! چلاق نیستی!
- خب چرا راننده گرفتی؟
- چون بنده بیکار نیستم بشم راننده‌ی جنابعالی!
- خب نشو! خودم که می‌تونم با تاکسی برم!
- امیر اخم می‌کند و می‌گوید:
- هیچ خوش ندارم زخم با تاکسی بره و بیاد.
- اما...
- اما و اگر نداره! همینی که گفتم!
- آخه تو داری همش زور میگی!
- اینا زور نیست! اینا عقیده‌های من هستن! دیگه هم در موردش حرفی نزن!
- با عصبانیت رویم را می‌کنم سمت پنجره. از شدت حرص خوردن ل**ب پایینی‌ام را می‌جویم.
- ولش کن بابا! پدرش رو در آوردی.
- با تعجب می‌گوییم:
- پدر کی رو؟!!
- امیر اخم بامزه‌ای می‌کند و می‌گوید:



- کی نه، چی!

- خب چی!؟

لبخند شیطانی می‌زند و می‌گوید:

- لبای خوشمزه‌ت رو!

از خجالت سرخ می‌شوم و سرم را می‌اندازم پایین.

امیر با دیدن قیافه‌ی من قهقهه‌ی بلندی می‌زند و می‌گوید:

- بابا چی گفتم مگه که این همه سرخ شدی؟

بعد جلوی یک رستوران پارک می‌کند و می‌گوید:

- پیاده شو خانم کوچولو!

قبل از اینکه امیر پیاده بشود می‌گویم:

- چرا اومدیم این‌جا!؟

امیر یک نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت:

- که غذا بخوریم!

- خب بریم خونه. سمیه حتما غذا درست کرده!

- دیگه سمیه‌ای در کار نیست!

بعد از ماشین پیاده می‌شود. من هم پیاده می‌شوم و کنار هم راه می‌افتیم و می‌گویم:

- وا! چرا!؟!

- خب دیگه نمی‌تونه بیاد!

- اتفاقی افتاده؟

امیر سر جایش ایستاد. به طرفم می‌چرخد و می‌گوید:

- چقدر سوال می‌پرسی؟ آخه به ما چه که اتفاقی افتاده یا نیافتاده! مهم اینه که باهش تسویه حساب کردم و رفت پی کارش.

- چرا این همه پیگیر میشی؟

بعد به راهش ادامه می‌دهد. من هم به ناچار پشت سرش می‌روم. با هم وارد رستوران می‌شویم.

تقریبا خلوت بود. امیر به انتهای رستوران می‌رود و آخرین میز را انتخاب می‌کند و می‌شیند. من هم صندلی روبه‌رویش را عقب می‌کشم و می‌نشینم.

گارسون می‌آید و منو را به دستمان می‌دهد و سفارش‌ها را می‌گیرد و می‌رود. مشغول بازی با ناخن‌هایم می‌شوم.

- لیست خرید ندادن بهت؟

با تعجب سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- خرید چی؟!

امیر دست چپش را زیر چونه‌اش می‌گذارد و چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- اوایل که شناختمت خنگ نبود. اما حالا...

توی حرفش می‌پرم و عصبی می‌گویم:

- به من نگو خنگ! من خنگ نیستم!

امیر خونسرد می‌گوید:

- اوه اوه! چه زود عصبی میشی، من که چیزی نگفتم! خیلی خب، تو خنگ نیستی.

فقط کمی حواس‌پرتی!

- اون هم نیستم!

گارسون سفارش‌هایمان را می‌آورد و روی میز می‌چیند و می‌رود.

امیر گفت:

- پس نه حواس‌پرتی و نه خنگی! در این صورت نتیجه می‌گیریم که از عمد اینکار رو

می‌کنی! هوم؟!!

هیچ جوابی نمی‌دهم. فقط حرص می‌خورم و می‌افتم به جون ل**ب‌هایم. امیر ریز

می‌خندد و می‌گوید:

- خیلی خب بابا! شروع نکن. غذات رو بخور، یخ کرد.

قاشق را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به خوردن که صدای خانم جوانی باعث می‌شود

سرم را بالا بگیرم.

- وای امیر! تو این‌جا چیکار می‌کنی?!!

امیر از جایش بلند می‌شود و یک لبخند می‌زند و به آن دختر دست می‌دهد و

می‌گوید:

- سلام! چطوری?! معلوم نیست این‌جا اومدم چیکار؟

خانم ریز می‌خندد و می‌گوید:

- چرا معلومه، ولی تو هیچ‌وقت همچین رستوران‌هایی نیومده بودی، حالا چی شده?!!

امیر دستش را دور دهانش می‌کشد و می‌گوید:

- برای تنوع خوبه! تو چه خبر؟ کجایی؟ نیستی!

دختر چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- من نیستم یا جنابعالی!؟

بعد روبه من می‌کند و می‌گوید:

- بگذریم. ببینم نمی‌خوای این خانم خوشگله رو به ما معرفی کنی؟

امیر رو به من می‌کند و می‌گوید:

- سحر خانم. یکی از آشناها هستن!

از نسبت جدیدم تعجب کردم و همین‌طور عصبی! چرا باید بگوید آشنا! چرا نگفت همسرم؟

- سحر خانم ایشون هم مارال، دوست دوران دانشگاهم و همین‌طور همکارم.

لبخندی زورکی می‌زنم و می‌گویم:

- خوشبختم!

او هم لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- همچنین عزیزم.

بعد رو به امیر می‌کند و می‌گوید:

- خب دکی جون، دیگه مزاحم نمیشم.

- می‌خوای بری!؟



- آره. با مدیر این‌جا یک کاری داشتم که تموم شد. الان هم می‌خوام برم!
- آها باشه. برو به سلامت.
- سلامت باشی عزیزم. فعلا.
- بعد از اون، امیر سر جایش نشست و بدون حرفی شروع کرد به خوردن غذا. اما من تمام مدت فقط داشتم با غذایم بازی می‌کردم.
- نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. همان‌طور که سرم پایین بود سوالم را پرسیدم:
- چرا نگفتی من همسرتم!؟
- بعد سرم را بالا گرفتم که عکس‌العملش را ببینم. متعجب دست از خوردن کشید و گفت:
- خیلی برات مهمه که بقیه نسبتمون رو بفهمن!؟
- اخم ریزی می‌کنم و می‌گویم:
- جواب سوال من رو با سوال جواب نده خواهشا!
- امیر ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:
- دلم نخواست بفهمه زنی! مشکلیه!؟
- یک لبخند عصبی می‌زنم و می‌گویم:
- خب چرا!؟ تو من عیب و ایرادی هست که دوست نداری دوست‌ها بفهمن زنتم!؟
- امیر همان‌طور که با دستمال دور لبش را تمیز می‌کرد گفت:
- اگه ناهارت رو خوردی بگم صورت حساب رو بیارن!



من هم ناامید از جواب دادنش می‌گویم:

- آره تموم کردم!

صورت حساب را می‌آورند. امیر حساب می‌کند و از رستوران بیرون می‌رویم و سوار ماشین می‌شویم. طول مسیر در سکوت می‌گذرد. امیر جلوی در نگه می‌دارد و می‌گوید:

- بگیر اینم کلید، حالا هم سلامت!

کلید را می‌گیرم و می‌گویم:

- تو نمی‌ای؟!

- نه! باید برم مطب.

خداحافظی می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم.

(امیر)

کیفم را از دست راست به دست چپ منتقل می‌کنم. دستگیره را پایین می‌کشم. منشی به محض دیدنم از جایش بلند می‌شود و سلام می‌کند. جوابش را می‌دهم و به طرف اتاقم می‌روم که صدایش را می‌شنوم:

- 20 دقیقه‌ی دیگه نوبت اولین مریضتونه.

- به چند نفر نوبت دادی؟

- 6 نفر.

نگاهی به ساعت می‌اندازم و می‌گویم:

- اوکی. فقط دکتر جعفری کجاست؟

منشی گفت:

- این‌جا بودن، ولی چون شما کارتون طول کشید مجبور شدن برن و گفتن که باهاتون تماس می‌گیرن.

می‌روم داخل اتاقم و در را پشت سرم می‌بندم و می‌روم پشت میز می‌نشینم و گوشی‌ام را در می‌آورم.

می‌روم توی لیست مخاطبین و دنبال اسم الناز می‌گردم.

روی اسمش انگشت می‌کشم و تماس برقرار می‌شود.

بعد از 5 تا بوق جواب می‌دهد.

- برای چی به من زنگ می‌زنی؟! مگه نگفتم دیگه زنگ نزن!؟

- الی دلم برات تنگ شده!

الی نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- امیر، خواهش می‌کنم! چرا هم خودت رو هم من رو عذاب میدی؟! ما راهمون از هم

جداست، تو زن گرفتی! تو رفتی دنبال خوشیت؛ چرا نمی‌ذاری من زندگی رو بکنم؟

- الی می‌خوام ببینمت!

- برای چی!؟



- باید باهات حرف بزنم.

- خیلی خب، شب بیا خونه‌م!

- اوکی، می‌بینمت... فعلا.

تماس را قطع می‌کنم و گوشی‌ام را سایلنت می‌کنم و آن را می‌گذارم توی کتو که در می‌زنند و اولین مریضم می‌آید داخل.

(سحر)

از شدت تشنگی از خواب می‌پریم. همه جا تاریک بود. آباژور را روشن می‌کنم و اتاق روشن می‌شود. از جایم بلند می‌شوم و از اتاق می‌روم بیرون. چراغ‌ها را روشن می‌کنم. می‌روم آب می‌خورم. بعد از خوردن آب نگاه ساعت می‌کنم، ساعت 7 بود. ظهر که آمدم یادم رفت سופاژ را روشن کنم، خانه یخ کرده بود. به سمت سופاژ رفتم و روشنش کردم. خونه کم کم داشت گرم می‌شد. به طرف تراس رفتم و پرده را کنار زدم. از ترس آمدن امیر جرات نکردم بروم بیرون. از پشت در نگاه بیرون کردم.

دلم برای همه چی تنگ شده. فکر می‌کردم بعد از آمدن امیر توی زندگیم، زندگی بی‌روحم معنا می‌گیره؛ ولی این‌طور نشد.

- کاش هیچ‌وقت تو زندگیم نمی‌اومدی امیر!

چند بار اسمش را تکرار می‌کنم:

- امیر، امیر...



اسمت قشنگه، دوستش دارم، همین‌طور قیافه‌ت. شاید آرزوی هر دختری باشه داشتن همچین شوهری؛ ولی من نداشتم و شدی.

می‌ترسیدم از این رابطه، دلم از همان موقع به این رابطه رضا نبود.

- ولی شد؛ کاش این‌طور نمی‌شد! کاش پاکی‌ام رو نمی‌گرفتی، کاش مادرم فوت نمی‌کرد، کاش حداقل بعد از همه‌ی این اتفاقات اخلاق تو این‌طور نمی‌شد!

روی پنجره اسمش را می‌نویسم و می‌گویم:

- امیر، تو بزرگ‌ترین و تلخ‌ترین اشتباه زندگی‌می!

یکم دیگه هم جلوی پنجره می‌ایستم که صدای چرخش کلید تو در را می‌شنوم. می‌چرخم سمت در و با دیدن امیر با اون سر و وضع زیر ل**ب می‌گویم:

- این چه سر و وضعیه؟

امیر به سختی کفشش را درمی‌آورد و می‌گوید:

- به تو چه؟!

نزدیک من می‌شود که بوی گند ال**کل را حس می‌کنم. با ترس یک قدم به عقب بر می‌دارم و می‌گویم:

- تو نوشیدنی خوردی؟!

او هم یک قدم به جلو برمی‌دارد و می‌گوید:

- آره! می‌دونی چرا خوردم؟! چون عشقم من رو از خورش انداخت بیرون! اون هم به خاطر اینکه با تو ازدواج کردم! چون بهش خ**یا*نت کردم! چون نتونستم اون رو به خواسته‌اش برسونم و اومدم توی بی‌همه چیز رو گرفتم!

بعد با کف دست می‌زند به تخت سینه‌اش و با صدای بلندی می‌گوید:

- اینجام داره آتیش می‌گیره! می‌فهمی؟! امروز رفتم ببینمش ولی کاش نمی‌رفتم!

رفتم دیدم عشقم تو بغل یکی دیگه‌ست، به نام شوهر آینده! می‌فهمی؟!!

ترس تمام وجودم را احاطه می‌کند. آهسته یک قدم برمی‌دارم که می‌فهمد و سرم داد می‌زند و می‌گوید:

- کجا؟! مگه حرف‌هام تموم شدن که می‌خوای فرار کنی؟ اگه تویه عوضی توی زندگی

نبودی، من می‌تونستم با عشقم باشم! ولی تو اومدی و همه چیز رو خراب کردی!

سحر ازت متنفرم، زندگی‌ت رو به آتیش می‌کشونم! همون‌طور که تو به زندگی‌م آتیش زدی!

بعد محکم می‌زند توی گوشم. از شدت ضربه روی زمین می‌افتم. امیر موهایم را می‌کشد، از شدت درد لبم را گاز می‌گیرم و التماسش می‌کنم که موهایم را ول کند. ولی گوشش بدهکار نبود!

- امیر، تو رو خدا موهام رو ول کن! موهام رو کندی امیر!

امیر قهقهه‌های بلندی می‌زند و می‌گوید:

- بیشتر التماس کن! عشق می‌کنم وقتی که داری عذاب می‌کشی!

موهایم را می‌کشد و برای بار دوم می‌زند توی گوشم. از شدت درد چشم‌هایم سیاهی می‌روند و مزه‌ی شور خون را حس می‌کنم.

امیر روبه‌رویم می‌نشیند و می‌گوید:

- امشب باهات خیلی کار دارم! امشب تو قراره جای الی رو برام پر کنی!



از شنیدن این حرفش وحشت می‌کنم. دستم را می‌گذارم روی سینه‌اش و با گریه شروع می‌کنم به التماس کردن.

- امیر تو رو خدا با من کاری نداشته باش! امیر التماس می‌کنم! خواهش می‌کنم!
ولی انگار امیر صدایم را نمی‌شنود و فقط قهقهه می‌زند.

پشت میز نشسته بودم و داشتم چایی‌ام را می‌خوردم که با صدای امیر به خودم آمدم.

امیر گفت:

- سلام.

- سلام!

صندلی روبه‌رویم می‌کشد و می‌گوید:

- صورتت چی شده؟

سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- شاهکارت رو یادت نمیاد؟!!

امیر چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- این کار منه؟!!

فنجونم را کمی به جلو هول می‌دهم و دوتا دست‌هایم را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

- مثلاً می‌خوای بگی هیچی یادت نیست؟



- چرا یادمه که دیشب نوشیدنی خوردم و اینکه زیاده‌روی کردم، ولی به یاد ندارم روی تو دست بلند کرده باشم!

سرم را می‌اندازم پایین و می‌گویم:

- نه، فقط دست بلند نکردی؛ کاری رو کردی که نباید می‌کردی!

بعد ناگهان سرم را بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- امیر بهم یک قولی میدی؟!

- چه قولی؟

- دیگه هیچ‌وقت نوشیدنی نخور! اگر هم می‌خوای بخوری، بعدش نیا خونه تااز سرت بپره!

امیر سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

-من شرمنده‌ام، اصلا نمی‌خواستم این‌طور بشه! یعنی هیچ، وقت تا این حد نشدم!
دیشب اعصابم خرد بود. خواستم کمی بخورم که فراموش کنم اما بعدش نمی‌دونم چی شد!

بعد یک مکث کوتاه می‌کند و می‌گوید:

- باشه دیگه نمی‌نوشم! راستی تو امروز کلاس داری! چطور می‌خوای بری با این قیافه؟! می‌خوای امروز رو نری؟!

با ل**ب و لوچه‌ی آویزان می‌گویم:

- میشه؟

امیر گفت:

- چرا نشه! زنگ می‌زنم میگم جلسه بعد میری! هوم؟

- ممنون.

امیر یک لقمه نون و پنیر می‌خورد و از جایش بلند می‌شود و می‌گوید:

- من دارم میرم سرکار، چیزی لازم نداری؟

- نه مرسی.

- پس خداحافظ.

- به سلامت!

بعد از رفتن امیر بلند می‌شوم و ظرف‌های صبحانه را جمع می‌کنم و می‌روم جلوی تلویزیون می‌نشینم. بی‌هدف کانال‌ها را بالا و پایین می‌کنم. حوصله‌ام سر می‌رود. یک نگاه به خانه می‌اندازم و تصمیم می‌گیرم خانه را تمیز کنم و می‌روم داخل اتاقم. یک کلیپس برمی‌دارم و موهایم را بالای سرم جمع می‌کنم و از اتاق می‌آیم بیرون و شروع می‌کنم به تمیز کردن خانه. بعد از دو ساعت، کارم تمام می‌شود.

خسته و کوفته روی کاناپه دراز می‌کشم و نمی‌دونم کی خوابم برد.

با شنیدن صدای اذان از خواب پریدم. همه‌جا تاریک بود. از جایم بلند شدم، تلو تلو به طرف پریش رفتم و روشنش کردم؛ خانه روشن شد. نگاه به ساعت کردم. عقربه‌ی ساعت 6 را نشان می‌داد.

از گشنگی شکمم به قار و قور افتاده بود. از صبحانه تا الان ل**ب به هیچ چیز نزده بودم؛ تصمیم گرفتم یک شام خوشمزه درست کنم.



رفتم داخل آشپزخانه و مرغ را از فریزر درآوردم و شروع کردم به پختن زرشک پلو. بعد از یک ساعت، کارم تموم شد. از آشپزخانه زدم بیرون، به طرف اتاقم رفتم و حوله‌ام را برداشتم و رفتم توی حمام؛ یک دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و حوله‌ام را پوشیدم و رفتم داخل اتاق. اول از همه جلوی آینه ایستادم. کبودی صورت‌م کم‌رنگتر شده بود. کرم پودرم را برداشتم و کمی روی کبودی‌ها زدم.

امروز اولین جلسه کلاس‌م را رفتم. خیلی خوب بود. یک دوست خوب هم پیدا کردم.

- چقدر دلم برای پگاه تنگ شده، کاش الان پیشم بود!

امشب تولد امیر بود، ولی من براش هیچ‌کاری نکردم. نه کادو و نه جشن تولدی. نگاه به ساعت کردم. عقربه، ساعت 3 را نشان می‌داد. پس هنوز هم وقت دارم! از جایم بلند می‌شوم و به سمت آشپزخانه می‌روم. دنبال وسایل کیک می‌گردم ولی متاسفانه چیزی پیدا نمی‌کنم.

تصمیم می‌گیرم که با راننده بروم خرید. مانتو‌ام را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌زنم. می‌روم سوپری و هر چیز که لازم دارم را می‌خرم. بعدش هم می‌روم که برایش یک کادو بگیرم. هر چی فکر می‌کنم چیزی به ذهنم خطور نمی‌کند. ناگهان یادم می‌آید که یک بار سیگار دستش دیدم. پس تصمیم گرفتم برایش یک فندک شیک بخرم. بعد هم رفتم داخل پاساژ دیگری و به دنبال یک لباس برای خودم گشتم. یک پیرهن بندی کوتاه بدجور چشمم را گرفت. رفتم توی مغازه، پرورش کردم؛ خیلی بهم می‌آمد. همان را خریدم و از مغازه خارج شدم. به طرف خانه رفتم و شروع کردم به پختن کیک و شام.



بعد از اتمام کارهایم، آشپزخانه را مرتب کردم و رفتم به طرف اتاقم. حوله‌ام را برداشتم و رفتم داخل حمام. یک دوش حسابی گرفتم و حوله‌ام را تنم کردم و آمدم بیرون. روی تخت نشستم و به تمام بدنم لوسیون زدم و شروع کردم به خشک کردن موهایم. به سراغ لباسم رفتم و تنم کردم و جلو آینه نشستم. یک آرایش ملایم کردم و رفتم بیرون.

شروع کردم به چیدمان میز. بعد از اتمام کارم نگاه به ساعت کردم، ساعت 8:30 بود. روی کاناپه نشستم و تلویزیون را روشن کردم و به برنامه‌ای که نشان می‌داد زل زدم. فکرم جای دیگری ست و نگاهم به صفحه‌ی تلویزیون. آن را خاموش کردم و از جایم بلند شدم. به طرف پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم که ماشین امیر را دیدم. بدو بدو دستگاه موسیقی را روشن کردم و تمام چراغ‌ها را خاموش کردم. شمع‌ها را روشن کردم و به طرف آشپزخانه رفتم. شمع کیک را هم روشن کردم و با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل کیک را برداشتم و رفتم جلوی در ایستادم.

(امیر)

در را که باز کردم. همه جا تاریک بود و فقط نور شمع دیده می‌شد. رفتم داخل و در را بستم، سرم را بالا گرفتم. از دیدن فرد جلوی رویم تعجب کردم که با صدای سحر به خودم آمدم.



- دوست داشتم اولین نفر من باشم که بهت تبریک بگم! ولی خب، نشد. مطمئنم تا الان خیلی‌ها بهت تبریک گفتن. ولی مثل اینکه سهم من شد فوت کردن شمعت رو ببینم. البته اگه تا الان شمع 30 سالگیت رو فوت نکرده باشی!

بعد هم یک لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- تولدت مبارک عزیزم!

کیفم را روی زمین می‌گذارم و دوتا دست‌هایم را به کمرم می‌زنم و می‌گویم:

- مرسی. ولی کی بهت گفت که امروز تولدمه؟

سحر لبخند می‌زند و می‌گوید:

- خب، یکمی فضولی کردم! خوشت اومد؟!

می‌روم جلوتر و یک نگاه به کیک می‌اندازم و کمی از موهایش را می‌گیرم. نوازش می‌کنم و می‌گویم:

- مگه میشه خوشم نیاد؟!

سحر گفت:

- خیلی خب. حالا آرزو کن و شمعت رو فوت کن!

با این حرفش لبخندی زدم و توی دلم تنها آرزویی که به ذهنم خطور می‌کرد را گفتم. و آن این که طرف

مقابلم را همیشه شاد ببینم.

بعد هم شمع را فوت کردم.

سحر گفت:

- مبارکه! 100 ساله بشی دکتر!

- مرسی! حالا نمی‌خواهی بدی مزه‌ش رو هم بچشیم!؟

- چرا، چرا! ولی اول شام، بعد کیک.

- خیلی خوب. پس تا من برم لباسم رو عوض کنم تو هم شام رو بکش.

- باشه!

بعد به طرف دستشویی می‌روم و دست و صورتم را می‌شورم و برمی‌گردم داخل آشپزخانه.

با دیدن میزی که چیده بود، تعجب می‌کنم و می‌گویم:

- این میز قشنگ رو برای من چیدی!؟

سحر پشت میز می‌نشیند و می‌گوید:

- البته!

من هم می‌نشینم. برای خودم غذا می‌کشم و یک لقمه می‌گذارم توی دهانم و می‌گویم:

- اوم... دست پختت عالیه!

- نوش جونت!

بعد از اتمام غذا تشکر کردم و رفتم داخل نشیمن نشستم. سحر هم پشت سرم آمد و کنارم نشست و یک جعبه‌ی کادوییچ شده را جلویم گرفت و گفت:

- مبارکت باشه!!

- وای! کادو هم دارم؟! چرا زحمت کشیدی؟!

- زحمتی نیست، وظیفه‌ست! امیدوارم که خوشت بیاد!

بی حرف کادو را می‌گیرم و بازش می‌کنم و با دیدن فندک نقره حیرت می‌کنم و می‌گویم:

- این فوق‌العادست! خیلی قشنگه! شاید باورت نشه ولی این بهترین کادوی عمرمه!

بعد سحر را بغل می‌کنم. بوی موهایش بدجور با روح و روانم بازی می‌کرد.

این همه نزدیکی را نمی‌خواستم. پس به ناچار، کمی از هم فاصله گرفتیم و دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- امشب که اومدم خونه و تو رو دیدم، یک لحظه جا خوردم و تو رو نشناختم! ولی

وقتی که حرف زدی شناختمت! دقیقا شدی مثل همون شبی که عقل رو از سرم

پروندی! اون شب خواستم واقعا! فکر می‌کردم تو هم مثل همون دخترهای توی

مهمونی هستی و به یک ش**ب با من موافقت می‌کنی! ولی وقتی اومدم پیشت و

اون همه سرسخت بودی، جا خوردم. ازت خوشم اومد. برای همین می‌خواستم باهات

دوست بشم؛ ولی شدی زنم...

تمام مدت سحر ساکت بود و فقط نگاهم می‌کرد.

ل**ب‌هایش را با انگشتم لمس می‌کنم و می‌گویم:



- سحر، میشه ام**شب مال من باشی؟! می‌دونم خواسته زیادی هست و حق همچین چیزی رو ندارم با اینکه شوهرتم! پروندم پیشت سیاهه! ولی امشب مثل همون شب عجیب بهت کش*ش پیدا کردم!
سحرم با بستن چشم‌هایش رضایتش را اعلام کرد و فاصله‌ی بینمان را از بین بردم.

(سحر)

شروع کرد به نوازش کردن موهایم. اولین باری که از خواب بیدار شدم و خودم را در آن وضع دیدم، وحشت کردم. فهمیدم که خانه خراب شدم! فهمیدم که دیگر نمی‌شود کاری کرد، فهمیدم که دیگر نمی‌توانم به پاک*ی‌ام بنازم.
فهمیدم که همه چیز رو باختیم! اون لحظه هم از خودم و هم از تو متنفر شدم. بعد از اون حرفایی که بهم زدی، داغون شدم، خرد شدم! من رو از خونه‌ت انداختی بیرون، بدون اینکه به عواقبش فکر کنی. و همه چیز خراب شد، از همون شب.. ب لعنتی!
نمی‌دونم واقعا باید چی اسمش رو بذارم؟! بدترین شب عمرم یا بهترین شب عمرم؟!
امیر طره‌ای از موهام رو پشت گوشم می‌ده و می‌گه:

- نمی‌تونم چیزی رو برات تضمین کنم مثل بقیه‌ی شوهرها که قول خیلی چیزها رو به همسرهایشون می‌دن! چون واقعا خودم هم نمی‌دونم الان کجام و قراره که چه اتفاقی بیوفته؟! واقعا من این زندگی رو نمی‌خواستم. نمی‌گم ناراحتم از اینکه اومدی توی زندگیم! نه! ناراحت نیستم، ولی خوش حال هم نیستم! فقط تنها چیزی که می‌دونم اینه که امشب عجیب می‌خوام*ت.

یک هفته از رفتن امیر می‌گذره. من هم مرتب کلاسهایم رو می‌رم. توی این هفته نه من با امیر حرف زده‌م نه اون با من! دروغ چرا!! دلم براش تنگ شده، برای خونه‌مون، برای اون میز چهار نفره‌ای که براش می‌چیدم. 3 ماه می‌گذره از فوت مادرم، حتی یک بار هم سر خاکش نرفتم! کاش بشه برم. دلم برای بابا و ساناز هم تنگ شده. دو روز پیش بعد کلاس به راننده گفتم که من رو ببره خونه‌ی بابا، رفتم از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم. بعد از چند ثانیه صدای مردی اومد:

- بفرمایید؟

تعجب می‌کنم، این آقا کیه؟!

- منزل سلطانی؟

- نه ایشون مدتی از این جا رفتن.

با شنیدن حرفش احساس می‌کنم تمام دنیا دور سرم می‌چرخه. اون لحظه کیفم بدجور روی کتفم سنگینی می‌کنه. بغض نزدیکه که خفه‌م بکنه، به دیوار تکیه می‌دم و روی زمین سر می‌خورم، صدای اون آقا توی گوشمه:

- ایشون مدتی از این جا رفتن... ایشون مدتی از این جا رفتن.

سرم رو با دو دستم می‌گیرم و می‌گم:

- چطور پیداتون کنم؟ کجا دنبال تون بگردم؟

با صدای راننده به خودم میام:

- خانم اتفاقی افتاده؟ خانم حال تون خوبه؟ خانم صدام رو می‌شنوین؟



سرم رو بالا می‌گیرم و می‌گم:

- اونا رفتن، اون هم برای همیشه!

- کیا رفتن؟

- بدون اینکه بهم خبر بدن رفتن.

- خانم حال‌تون خوب نیست! به آقا زنگ بزنم؟!

- اصلا چرا باید به من بگن من آبروشون رو بردم؟!

راننده خسته از حرف‌های بی‌خود من با یک ببخشید، دستم رو از آرنج می‌گیره و وادارم می‌کنه که بلند بشم، بلند که می‌شم من رو می‌بره سمت ماشین و در رو برام باز می‌کنه و کمکم می‌کنه برای نشستن. تمام مسیر رو به بیرون خیره می‌شم و اشک می‌ریزم! چه راحت فراموش شدم! کاش می‌شد برای یک بار هم که شده ببینمشون، حداقل فقط طلب بخشش کنم! کاش مامان به خوابم بیاد، ولی اون از من دلخوره، من باعث مرگش شدم، اون عاقم کرد! یعنی حتی به خوابم هم نمیاد!؟ صدای در رشته‌ی افکارم رو بهم می‌زنه.

- بفرمایید.

- خانم شام آماده‌ست، خانم گفتن صداتون بزنم.

- الان میام.

بعد رفتن خدمتکار می‌رم جلوی آئینه می‌ایستم و نگاهی به خودم می‌کنم، بدک نیستم. از اتاق می‌زنم بیرون و به طرف سالن می‌رم، با ورودم سلام می‌کنم و پدر و



- مادر جوابم رو می‌دن. یک صندلی می‌کشم و می‌شینم برای خودم کمی برنج می‌کشم و مشغول خوردن می‌شم؛ که با صدای مادر امیر سرم رو بالا می‌گیرم.
- فردا قراره دوستانم بیان، می‌خوان تو رو ببینن. بهتره که کمی به سر و وضعت برسی، فردا کلاس داری؟
- نه ندارم.
- خیلی خب، با راننده می‌ری خرید می‌کنی.
- بعد با اکراه نگاهم می‌کنه و می‌گه:
- نمی‌خوام جلوی دوستانم آبروم بره.
- خودم رو از تک‌وتا نمی‌ندازم و می‌گم:
- ولی من لباس دارم و نیازی نیست برم خرید.
- یادت ندادن روی حرف بزرگ‌ترت حرف نزن؟
- چرا! منتها من می‌خواستم منظورم رو برسونم که لباس مناسب دارم و نیازی نیست خرج الکی کنم.
- مگه می‌خوای از جیب خودت بدی که ناراحتی؟ کاری که گفتم رو می‌کنی.
- اما...
- مادر امیر، عصبی می‌شه و می‌گه:
- چرا لجبازی می‌کنی؟
- پدر امیر مداخله می‌کنه و می‌گه:



- خانم خواهش می‌کنم آرام باش! خب وقتی که داره برای چی بره خرید کنه؟ اگه می‌دونست لباسش مناسب نیست حتما قبول می‌کرد خب!

مادر امیر نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه:

- چی چی رو لباس‌هاش مناسبن؟ تو طرز لباس پوشیدنش رو نمی‌بینی؟ عین دختر های گدا و گشنه لباس می‌پوشه! یعنی باباش نتونسته دوتا تیکه لباس خوب و باآبرو توی چمدون دخترش بذاره؟ با این چیزی که ما داریم می‌بینیم انگار فقط می‌خواستن ازش راحت شن!

احساس می‌کنم آتش درونم فوران شده و هر آن منفجر می‌شه! دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و از جام بلند می‌شم و دست‌هام رو مشت می‌کنم و می‌گم:

- فقط به احترام سن بالاتون و اینکه مادر امیرین حرفی نمی‌زنم! ولی این رو بدونید که شما اصلا حق ندارین اسم خونواده‌ی من رو به زبون تون بیارین! من هم مجبورتون نکردم که من رو نشون دوست و آشناهاتون بدین که خدایی نکرده آبروتون بره! پدر من بهترین امکانات رو در اختیارم گذاشته و وقتی اون آبروریزی رو پسرتون راه انداخت، بدون اینکه توی صورتم تف بندازه گفت هر چی داری رو جمع کن و برو. تمام مدتی که حرف می‌زدم اشکام هم تمام صورتم رو خیس کردن. دیگه موندن رو جایز نمی‌دونم و سریع سالن رو ترک می‌کنم و می‌رم توی اتاقم و پشت در می‌شینم و خودم رو خالی می‌کنم. آرام زمزمه می‌کنم:

- امیر، کاش زودتر برگردی! هوای این خونه خیلی خفه‌ست، تحمل این آدما از توان من خارجه! کاش زودتر برگردی...



از جام بلند می‌شم و می‌رم روی تختم دراز می‌کشم، هزار جور فکر به ذهنم خطور می‌کنه! نمی‌دونم چه قدر در اون حالت بودم که خوابم می‌بره.

دارم صبحونه می‌خورم که تلفن زنگ می‌خوره؛ چون تنها توی خونه بودم، مجبور می‌شم جواب بدم.

-بله.

- سحر تویی؟

- خودمم... چرا هیچ تماسی نمی‌گیری؟

- می‌گیرم، ولی یا خوابی یا کلاسی! چه خبر؟ خوبی؟

- خوبم، تو خوبی؟ خوش می‌گذره؟

- بد نیستم.

-امیر؟

- بله؟

- نمی‌شه زودتر برگردی؟

- دل تنگم شدی؟

- بحث دل‌تنگی...

با شنیدن صدای خانمی که خارجی حرف می‌زد حرفم نیمه تموم می‌مونه.

- سحر من باید برم، بعدا تماس می‌گیرم.



و قبل اینکه فرصت حرف زدن بده تماس قطع می‌شه. نا امید گوشی رو می‌ذارم سر جاش و می‌رم دم پنجره می‌ایستم و به بیرون زل می‌زنم، تو افکار خودم غرق هستم و نمی‌فهمم چه قدر توی اون حالت می‌مونم که با صدای مادر امیر که من مخاطبش هستم به خودم میام.

- چرا حاضر نیستی؟

چیز خاصی ندارم، الان زودی آماده می‌شم.

و با یک با اجازه، سالن رو ترک می‌کنم و به سمت اتاقم می‌رم. طرف کمدم می‌رم، بین لباس‌هام می‌گیردم و یک پیرهن صورتی کوتاه چشمم رو می‌گیره، درش میارم و می‌پوشمش. می‌رم جلوی آینه می‌شینم و یکم آرایش می‌کنم و موهام رو باز می‌ذارم، صندل صورتیم رو می‌پوشم و با عطر دوش می‌گیرم و یک چرخی جلوی آینه می‌زنم و می‌رم بیرون.

تو سالن صدایی نمی‌اومد، می‌رم روی کاناپه می‌شینم و یک مجله برمی‌دارم و مشغول می‌شم. با شنیدن صدای کفش سرم رو بالا می‌گیرم، با دیدن مادر امیر یک لحظه جا می‌خورم! همیشه اون رو مرتب و خوش‌تیپ دیده بودم؛ ولی این بار خیلی فرق کرده! یک آرایش پررنگی کرده، موهایش رو جمع کرده بالا. کت و شلواری به رنگ آبی تنش کرده، چه این رنگ بهش میاد! الحق که زیباست! مادر امیر یک نگاه به سر تا پام می‌اندازه و با پوزخند می‌گه:

-این بود لباس مناسبت!؟

وای خدا! این زن همه‌ش دنباله شر می‌گرده! نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم:

-بله، مشکلش چیه؟

مادر امیر با تمسخر نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- تو مثل اینکه یادت نیست عروس کیا شدی؟ این مدل لباس پوشیدن مال زمانی بود که خونهی پدرت بودی! این جا همه چیز فرق می‌کنه!

می‌خوام جوابش رو بدم که صدای آیفون باعث می‌شه سکوت کنم.

- تمومش کن، مهمونا اومدن، دیگه سفارش نکنم!

خدمتکار در رو باز می‌کنه و مهمون‌ها میان تو. مادر امیر به سمت در می‌ره، من هم به تبعیت از اون پشت سرش راه می‌افتم، دم در می‌رسم و کنارش می‌ایستم. یم خانمی با موی بلوند و آرایش ملایم میاد تو و می‌گه:

- سلام شکوفه‌جان.

مادر امیر باهاش روبوسی می‌کنه و می‌گه:

- خوش اومدی لیداجان.

بعد به من دست می‌ده، من هم لبخند می‌زنم و دستش رو می‌گیرم.

- تبریک می‌گم عزیزم.

- ممنون.

بعد اون، خانمی که فهمیدم اسمش پروانه‌س بهم تبریک می‌گه و می‌ره تو پذیرایی. بعدش هم یک دختری با موی شرابی و آرایش غلیظ میاد جلو، کت و شالش رو می‌کنه و می‌ده دستم و می‌گه:

- جوری بذار که چروک نشن!



از حرکتش جا می‌خورم! یک نگاه به مادر امیر می‌اندازم و می‌بینم یک لبخند پیروزمندانه روی لبشه. خودم رو نمی‌بازم و می‌گم:

- خوش اومدی عزیزم! اصلا فکر نمی‌کردم مامان شکوفه همچین دوستای بی‌شخصیتی داره!

بعد یک لبخند می‌زنم و قصد رفتن می‌کنم و به مادر امیر می‌گم:

- مامان شکوفه، بهتره که مهمون عزیزتون رو روی پا نگه ندارین و به طرف سالن راهنمایی شون کنید... آهان! یک چیز دیگه، می‌تونی لباس رو بدی به مامان شکوفه! می‌دونی که اون خانم خونه‌س و ایشون بهتر می‌دونن که لباستون رو کجا بذارین که چروک نشه!

بعد پشتم رو می‌کنم و به طرف سالن می‌رم و روی یک مبل تک‌نفره می‌شینم و می‌گم:

- خوش اومدین.

قبل اینکه اونا حرفی بزنن، مادر امیر و اون دختره میان روبه‌روی من می‌شینن. لیدا می‌گه:

- وای! اصلا فکر نمی‌کردم امیر این همه خوش سلیقه باشه! ماشالله هزار ماشالله عروست یک قرص ماهه شکوفه‌جان.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- لطف دارین.



خدمتکار میاد و ازشون پذیرایی می‌کنه. بعد پذیرایی همون دختر، که فهمیدم اسمش رهاس پا روی پا می‌اندازه و یک قلوپ از قهوه‌ش رو می‌خوره و می‌گه:

- خب سحرجان، بگو ببینم تحصیلاتت درچه حده؟

من هم خودم رو نمی‌بازم و با یک لبخند می‌گم:

- دیپلمم.

ریز می‌خنده و می‌گه:

- وا! از خونواده‌ی دادفر بعیده که تحصیلات عروس‌شون در این حد کم باشه!

مادر امیر معذب لبخند می‌زنه و قبل اینکه حرفی بزنه به حرف میام و می‌گم:

- خب همسرم اجازه ندادن ادامه بدم، خوش نداره. خب زن هم همیشه باید تابع شوهرش باشه، درست نمی‌گم؟

لیدا می‌گه:

- نه، خوشم اومد! واقعا فکر نمی‌کردم تو این دوره زمونه همچین دختری پیدا بشه.

می‌خوام حرفی بزنم که مادر امیر می‌گه:

- بی خیال این موضوع!

بعد به رها می‌گه:

- خب رهاجان، بگو ببینم چرا مامانت نیومد عزیزم؟

-چی بگم والا شکوفه‌جان! اونقدر مشغله داره که باور کن خودم هم یادم نیست آخرین بار کی درست و حسابی دیدمش.

پروانه می‌گه:

- ای بابا! این یک دردسریه، تو چی کار می‌کنی رهاجان؟ دیگه برنمی‌گردی لندن؟

اوه! پس این خانم از لندن اومده!

- فعلا نه پروانه جان.

بعد به من لبخند خبیثی می‌زنه و می‌گه:

- این جا یک سری کار دارم که هنوز تموم‌شون نکردم، حالا تا بعدش ببینم چی می‌شه.

شکوفه می‌گه:

- موفق باشی عزیزم! تو لایق بهترین‌هایی.

- قربونت شکوفه جان.

حوصله‌ی اون جمع رو ندارم، دلم اتاقم رو می‌خوام ولی زشته که بخوام سالن رو ترک کنم. قهوه‌م رو برمی‌دارم و شروع می‌کنم به خوردن که با صدای مادر امیر سرم رو بالا می‌گیرم.

- سحرجان عزیزم، می‌ری بگی میز رو بچینن؟

-البته.

بعد از جام بلند می‌شم و به طرف آشپزخونه می‌رم و می‌گم که میز رو بچینن. سر سفره همه حرف می‌زنن به جز من، من فقط با غدام بازی می‌کنم، هیچ میلی به غذا خوردن ندارم، بعد از خوردن اون قهوه بدجور حالم بد می‌شه. دلم می‌خواد از اون جا

پاشم و برم فرار کنم! جو خیلی سنگینیه، نمی‌دونم چه مرگم شده. بعد ناهار می‌رن توی نشیمن و من حال ناخوشم رو بهونه می‌کنم.

به اتاقم پناه می‌برم و میرم دراز می‌کشم و به سقف زل می‌زنم؛ نمی‌دونم کی خوابم برد. با حالت تهوع از خواب می‌پریم و بدوبدو می‌رم توی دستشویی و هر چیزی که خوردم و نخوردم رو بالا میارم. بی‌حال برمی‌گردم توی اتاقم، سرم به دوران می‌افته. نمی‌دونم توی اون قهوه‌ی کوفتی چی بود که این همه من رو منقلب کرد! میرم جلوی آینه، از دیدن خودم وحشت می‌کنم!

موهام بهم ریختن، صورتم زرد، ریملم ریخته.

حوله‌م رو برداشتم و رفتم تو حموم، بعد یه دوش حسابی رفتم پایین ولی مثل اینکه کسی خونه نبود.

شکمم بدجور قاراقور می‌کرد. به طرف آشپزخونه رفتم، گفتم که برام غذا بکشن و تا بوی فسنجون به دماغم خورد احساس کردم تمام دل و روده اومدن تو دهنم و قبل از اینکه اتفاقی بیوفته از آشپزخونه زدم بیرون و گفتم:

- پشیمون شدم، نمی‌خورم.

رفتم جلو تی وی نشستم و کانالا رو بالا و پایین کردم.

یک ساعتی تو همون حالت بودم که با شنیدن صدای ماشین از جا پریدم، مثل اینکه پدر و مادر امیر اومدن. نمی‌خواستم باهاشون روبه‌رو بشم، برای همین به سرعت رفتم توی اتاقم و در رو بستم. میرم رو تخت می‌شینم و عکس خانوادگی مون رو برمی‌دارم صورت تک تکشون رو می‌بوسم. بعد عکس رو می‌ذارم رو قفسه سینم. -مامانی دیدی حاج بابا و ساناز چیکار کردن! اونا بی‌خبر جاشون رو عوض کردن.



-مامانی اگه بلایی سرم بیاد کجا برم؟ مامانی دلم برات تنگ شده، چرا به خوابم نمیای؟ مامانی دلم شور می‌زنه، احساس می‌کنم این راهی رو که دارم میرم تا آخرش خوشی نیست... مامانی چرا دعام نمی‌کنی؟ مامانی می‌دونم بد کردم ولی... مامانی از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون؛ دلم برات تنگ شده، برای سحر گفتناش، برای حرفاش، برای مهربونیای گاه به گاهش و از همه مهم‌تر برای غیرتش! مامانی دلم ضعف میره وقتی که غیرتش رو برام خرج می‌کنه حس شیرینیه! شاید نباید این حرفا رو به شما بزنم چون اون باعث مرگتون شد؛ ولی اون شوهرمه مامانی دوستش دارم. اون از هر آدمی بهم محرم‌تره، مگه نمیگن شوهر آدم میشه خدای دوم آدم؟! ولی من مطمئنم که اون دوستم نداره و کس دیگه‌ای تو زندگیشه؛ ولی مهم نیست، من به اندازه هردوتامون دوستش دارم... کاش زودتر برگرده!

عکس رو می‌ذارم سر جاش و اشکام رو پاک می‌کنم و از جام بلند میشم و میرم سراغ طراحیم و مشغول میشم. خسته و کوفته دست از کشیدن می‌کشم و از جام بلند می‌شم، نگاه ساعت می‌کنم؛ ساعت 10 رو نشون میده. از اتاق می‌زنم بیرون. هیچ کس تو سالن نیست، میرم تو آشپزخونه در یخچال رو باز می‌کنم، یه موز برمی‌دارم و یه صندلی می‌کشم و می‌شینم روش و شروع می‌کنم به خوردن.

موزم که تموم میشه از آشپزخونه می‌زنم بیرون که بازم حالت تهوع می‌گیرم و بدو بدو به طرف سرویس بهداشتی میرم و هر چی خوردم و نخوردم رو بالا میارم. بی‌حال روی زمین می‌شینم. این حالت تهوع‌ها طبیعی نیست، فردا حتما باید قبل کلاس برم دکتر. میرم تو اتاقم.



بعد از کلاس برمی‌گردم خونه. صبح قبل کلاس رفتم دکتر و آزمایش دادم، جوابش دو روز دیگه‌ست. نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه؟ یه حس بدی دارم! نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم قراره اتفاق بدی بیوفته!

امیدوارم که همش توهم باشه، چون واقعا نمی‌کشم دیگه!

یک ماه از رفتن امیر می‌گذره و من همچنان بی‌خبرم ازش. کاش می‌تونستم صداش رو بشنوم!

اخ امیر چقدر بی‌معرفتی! انگار فقط دلت می‌خواست از من فرار کنی و پیش من نباشی!

لامصب حداقل یک تماسی بگیر و حالم رو بپرس!

کاش هیچ‌وقت عوض نمی‌شدی و همون امیری که عاشقش شدم می‌موندی، همون امیری که شده بود مرد رویاهام! چرا عوض شدی؟ چرا این‌طور شد؟ چرا؟ با صدای پدر امیر از جا می‌پریم.

- چرا این‌جا نشستی عزیزم، می‌اومدی پیشمون؟

به احترامش از جام بلند میشم و میگم:

-خوش اومدین.

- راحت باش دخترم.

میاد و روبه‌روم می‌شینه.

-چه خبر دخترم، همه چیز خوب پیش میره، چیزی کم و کسری نداری؟

-نه ممنون چیزی لازم ندارم.

- دیگه به دیدن خانواده‌ت رفتی؟ منظورم اینکه تو و امیر؟

سرم رو پایین می‌ندازم و میگم:

-چرا رفتی، منتها تنها؛ ولی نبودن.

- یعنی چی نبودن!؟

-اونا بی‌خبر رفتن، نمی‌دونم کجا!

- ای بابا، کی رفتی طرفشون؟

-یک ماه پیش.

-خب عمه‌ای، خاله‌ای نداری که شاید با اونا در ارتباط باشن؟

-چرا دارم ولی بعد از اون قضیه فکر نکنم کسی بخواد من رو ببینه.

بابا فرخ دستش رو روی دستم می‌ذاره و لبخند پدران‌های می‌زنه و میگه:

-نمی‌تونم بگم فراموش شون کن چون این غیرممکنه، ولی تو ما رو داری! درسته که جای خونواده رونمیشه پر کرد ولی باز هو تحت هر شرایطی می‌تونی روی ما حساب کنی عزیزم! ناراحت نباش، انشالله که همه چیز درست بشه و تو هم به کانون گرم خونوات برگردی. حالا هم اشکات رو پاک کن که هیچ خوش ندارم چشمای عروس خوشگل‌م رو بارونی ببینم.

به زحمت لبخندی می‌زنم و اشکام رو پاک می‌کنم و میگم:

-ممنون به خاطر حرفای قشنگ‌تون.

- وظیفه‌م بود عزیزم. الان هم پاشو بریم داخل، هوا سرده سرما می‌خوری.

وقتی که پرستار جواب رو به دستم می‌ده و می‌گه:

_ مبارکه باردارین!

احساس می‌کنم تمام دنیا روی سرم آوار شده! برای اینکه نیوفتم روی اولین صندلی می‌شینم و برای بار هزارم نگاه برگه آزمایش می‌کنم. وای خدا! این چه مصبته؟ این رو دیگه کجای دلم بذارم؟ خداجونم، چه گناهی مرتکب شدم که این همه بلا سرم میاد؟ آخه کجای زندگی معناداره که من حامله شدم؟ خداجونم، تو که می‌دونی، پس چرا گذاشتی این اتفاق بیوفته؟ بی حال از جام بلند می‌شم و از آزمایشگاه می‌زنم بیرون و به طرف ماشین میرم.

در رو باز می‌کنم و می‌شینم و سرم رو به شیشه تکیه میدم. چشم‌هام رو می‌بندم و به اشک‌هام اجازه‌ی باریدن میدم، با صدای راننده به خودم میام، از ماشین پیاده می‌شم و میرم تو، هیچ‌کس توی سالن نیست، بهتر! به سمت اتاقم میرم. لباسم رو می‌کنم و میرم زیر دوش آب سرد، نمی‌دونم چه قدر زیر دوش می‌مونم، که با شنیدن صدای در از جام می‌پریم. حوله رو تنم می‌کنم و میرم بیرون، در رو باز می‌کنم که خدمتکار رو می‌بینم که می‌گه:

- ناهار آماده‌س.

می‌گم که میل ندارم و بیرون یک چیزی خوردم. با همون حوله میرم روی تخت دراز می‌کشم و نمی‌دونم کی خوابم می‌بره.

3 هفته به برگشت امیر مونده ومن تاحالابهش نگفتم یعنی نمیتونم که بگم نمیدونم
واقعا عکس والعملش نسبت به این موضوع چیه؟

مدام سرگیجه وحالت تهوع دارم،همش دلم میخواد بخوابم، شکمم داره روز به روز
بزرگ وبزرگترمی شد

کاش منم یه زندگی طبیعی وآرومی داشتم که وقتی میفهمیدم باردارم ازته دل
خوشحال میشدم وبرای گفتنش ازهیچکسی هراسی نداشته باش.

ای کاش مادرم کنارم بود ومثل بقیه مادرا مواظبم بود،یامادرشوهرم مثل بقیه
مادرشوهرها بود وهر غذایی روکه دلم میخوادبرام درست کنه
ولی همه این فقط ای کاشه...

باتوقف ماشین به خودم میام وپیاده میشم به طرف خونه میرم،همین که دروبازمیکنم
احساس کردم تمام دل و رودم اومده تو دهنم قبل اینکه به خودم بیام و خودمو به
سرویس بهداشتی برسونم همونجا بالامیارم و همه جا رو به گند می کشم باشنیدن
صدای عق زدنام مادروپدرامیر بدو بدو میان دم در بادیدن این فصاحت متحیرمیشن
مامان شکوفه:وای خدا! نکنه..آره سحر تو حمله ای؟

بیحال به درتکیه میدم وبایه دستمال دور دهنمو پاک میکنم وبه زحمت میگم:
ببخشیدمن نمیخواستم اینطور بشه ولی باخوردن بوبه دماغم نتونستم جلوی
خودمو بگیرم

بابا فرخ خدمتکاروصدامیزنه و به روم یه لبخندمیزنه ومیگه: فدای سرت دخترم برو
دست وصورتتو بشور

به طرف سرویس بهداشتی میرم و دست و صورت‌مومیشورم و میام بیرون و به طرف سالن
میرم روبه روی مادر و پدر میشینم و بازم میگم: ببخشید

مامان شکوفه: امیرخبرداره؟

خجالت زده سرموپایین می ندازم و میگم: نه فرصت نشد بهش بگم

مامان شکوفه: چندماهته؟

_ نمیدونم فقط برای آزمایش رفتم آزمایشگاه، فرصت نشد برم دکتر

بابای امیرفنجونشو می ذاره روی میز و میگه: مبارک باشه دخترم، و ممنون بابت این

هدیه قشنگت! حالام پاشم به باباش خبر بدم

به سرعت سرموبالامیگیرم و میگم: نه

پدر و مادر متعجب نگاهم میکنن و هر دو باهم میگن: نه؟

سرموپایین میندازم و با انگشتم بازی میکنم و میگم: نه یعنی چیزه نمیخوام بدونه

تا برگشتش میخوام سوپررایزش کنم!

پدر امیر خنده ریزی میکنه و میگه: از دست شما جوونا، باشه بابا جان درستشم همینه

مادر امیر فنجون قهوهشو برمیداره و میگه: فردا باهم میریم دکتر باید زیر نظر بهترین

دکتر باشی

الانم بروناهار بخورکه رنگ به رو نداری

از جام بلندمی شم و باگفتن با اجازه سالنو ترک میکنم و به طرف آشپزخونه میرم

بعد از خوردن چندلقمه غذاکه بزورتونستم بلعمشون به سمت اتاقم میرم و روی تخت

دراز میکشم و خودمو به دنیای بی خبری میسپارم

باحرف منشی که میگه نوبت شماست بفرمایید من ومامان میریم تواتاق
پزشک،پزشک بادیدن مازجاش بلندمیشه ومیگه:به به بین کی اینجاست

بعدمامان شکوفه روبوسی میکنه بامنم همینطور

مامان امیر روی صندلی می شینه ومیگه:عروسموآوردم پیشت عزیزم

دکتر:خوش اومدین ولی چرا بی خبر؟ زورت می اومد دعوتم کنی شکوفه جون؟

مامان شکوفه معذب لبخندی میزنه ومیگه:نه عزیزم این چه حرفیه ولی بچه ها
جشنی نگرفتن و فقط درحد محضر بود.

خانم دکتر رو به من می کنه ومیگه:مبارکاباشه عزیزم حالام برودرازبکش که بیام
معاینه کنم.

منم همینکارومیکنم.

دکتر:چندسالته؟

بعداشاره میکنه که مانتومو باز کنم

همونطورکه مانتوموبازمیکنم ودرازمیکشم میگم:19

دکتر:الهی پس مامانمون سنش کمه!

بعدمایع ژل مانندو به شکمم میماله ودستگاه رو روی شکمم میذاره ومیگه:

-چراباامیرخان نیومدی؟

_مسافرت کاری رفته

دکتر: بچت سالمه وهمه چیزیش نرماله 11هفته ،میخوای صداقلبشوبشنوی؟

آروم سرموتکون میدم

باشنیدن صدای قلبش که آروم آروم میتپه خوشحال شدم.

_ احساس کردم تمام دنیا روبهم دادن، این قشنگترین صداییه که توکل عمر شنیدم

_ امیرکاش پیشم بودی وتوام این صدارومیشنیدی

اشکموپاک میکنم وبادستمالی که دکتر بهم دادشکموتمیزکردم.وازجام بلندمیشم
مانتومومیبندم ازتخت میام پایین

دکتر: یه سری داروبرات مینویسم که حتما باید مصرفشون کنی عزیزم

مامان شکوفه: همه چی نرماله میترا جان؟

دکتر همونطور که داشت چیزی روی برگه یادداشت میکرد لبخندی میزنه ومیگه: آره

عزیزم همچی نرماله ، فقط هرچه زودتر این داروها رو تهیه کنید

_ نسخه رواز دکتر میگیرم وخدا حافظی میکنیم ومیریم بیرون

سوار ماشین میشیم تمام مسیر توی سکوت میگذره پیاده که میشم میرم تواتاقم

لباسامومیکنم پای طراحیام میشینم وشروع میکنم به طراحی، اونقدر گرم کار میشم که
زمانواز دست میدم

_ باشنیدن صدای دربه خودم میام ومیگم: بفرمایید خدمتکار میادتو ومیگه: خانم

گفت صداتون بزنم.

_ باشه الان میام

خدمتکار که میره از جام بلندمیشم واز اتاق میرم بیرون و به طرف سالن میرم سلام میکنم و روی مبل تک نفره میشینم

مامان شکوفه: امیر فردا برمیگرده.

_ متعجب سرموبالامیگیرم و میگم: فردا؟

- آره فردا، ناراحتی که داره میاد؟

معذب لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- نه خب... چیزه... یعنی اون گفت سه ماه دیگه میاد، اونوقت شما که گفتین فردا تعجب کردم!

- آهان! خب چون کاراش رو زودتر تموم کرده می‌خواد برگرده.

می‌خوام حرفی بزنی ک با اومدن خدمتکار که میگه شام آماده‌س حرفم رو می‌خورم.

مادر و پدر امیر به سمت میز میرن، من هم خوش حال از جام بلند می‌شم. اون شب بعد از دو ماه با اشتهاهای کامل همه‌ی غذام رو می‌خورم. بعد خوردن غذا، خستگی رو بهونه می‌کنم و به طرف اتاق میرم و روی تخت دراز می‌کشم و دست روی شکمم می‌ذارم و می‌گم:

- فردا بابات میاد... می‌دونم وقتی که از وجودت باخبر بشه چه عکس‌العملی نشون میده. وقتی که بیاد می‌خوام بهش بگم که چه قدر دل‌تنگشم و دیگه حق نداره تنهام بذاره. ولی نمی‌دونم اون هم توی این مدت دل‌تنگ من شده یا نه؟ نمی‌دونم اصلا این دو ماه رو چطور گذرونده؟ کاش تقدیرم جور دیگه‌ای رقم می‌خورد! کاش هیچ وقت اینطور با هم ازدواج نمی‌کردیم! ولی این‌ها فقط ای کاش هستن، دیگه دیره برای

افسوس خوردن! ولی مامانی، بهت قول میدم از این به بعد بهترین زندگی رو می‌سازم برات، دیگه نمی‌خوام بیشتر از این اذیت بشم.

توی افکار خودم هستم، که نمی‌دونم کی خوابم برد. صبح که بیدار می‌شم میم حموم و یک دوش حسابی می‌گیرم. از حموم که میام بیرون، به طرف کمد می‌رم و بین لباس‌هام دنبال لباس مناسبی می‌گردم که چشمم به یک پیرهن کوتاه آستین حلقه‌ای لیمویی رنگ می‌افته. درش می‌ارم و تنم می‌کنم، یک آرایش ملایم هم انجام می‌دم و موهام رو روغن می‌زنم و باز می‌ذارم شون. با عطر هم دوش می‌گیرم، کارم که تموم می‌شه از اتاق می‌زن بیرون و می‌رم توی سالن کنار مامان شکوفه می‌شینم. مشغول مطالعه بود و متوجه اومدن من نشد. روی مبل کنارش می‌شینم و می‌گم: سلام.

سرش رو بالا می‌گیره و یک نگاه به سر تا پام می‌اندازه و سلام می‌کنه.

- امیر چه ساعتی میاد؟

- باباش رفت دنبالش، الان دیگه پیداشون می‌شه.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه که کنترل تی وی رو می‌گیرم و روشنش می‌کنم، نگاهم به تی‌وی و فکرم جای دیگه‌ای سیر می‌کنه. اگه امیر بچه رو قبول نکنه چی؟ اصلا وقتی که بفهمه چه عکس‌العملی نشون میده؟ وای نکنه بگه باید سقطش کنم؟! نمی‌خوام این اتفاق بی‌افته و قاتل بچم باشم! با صدای مامان شکوفه که می‌گه اومدن، به خودم میام و از جام بلند می‌شیم و می‌رم دم در می‌ایستم برای استقبال. امیر و پدرش باهم به طرف در می‌اومدن.



مثل همیشه خوش تیپ و مرتب؛ ولی کمی لاغرتر! اول از همه مادرش رو بغل می‌کنه، من هم با شوق می‌رم طرفش مادرش ازش جدا می‌شه. بابا فرخ دستش رو می‌گیره و میگه:

- حالا بیابغل من خانمی!

بعد دستش رو می‌گیره و به طرف سالن می‌رن، من هم به طرف امیر می‌رم و لبخند می‌زنم و می‌گم:

- سلام، خوش اومدی.

امیر کتش رو می‌کنه و میگه:

- مرسی حالت خوبه؟

بعد هم می‌ره توی سالن! همین؟ نه بغلی نه بو*س*های؟! یعنی در این حد از من بی‌زاری که حتی بغلم هم نکردی؟ من احمق رو بگو که گفتم الان حتما کلی دلش برام تنگ شده! چه خوش خیالم من! اشکی که از گوشه چشمم افتاده رو پاک می‌کنم و برمی‌گردم توی سالن، روی مبل تک‌نفره می‌شینم. اون‌ها مشغول حرف زدن و من با انگشت‌هام بازی می‌کنم.

بابا میگه:

-عروس تو که این همه بی‌قرار مجنونت بودی، الان که اون برگشته تو رفتی اون‌جا نشستی و اخم کردی که چی؟

معذب لبخندی می‌زنم و میگم:

- خب الان هم روبه‌روش نشستم.

امیر میگه:

- مامان، چه خبر از آریا؟

مامان نگاهی به ساعتش می‌کنه و می‌گه:

- الان پیداشون میشه، همین که شنید داری میای اون هم گفت من و عاطفه برای ناهار میاییم.

امیر از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- خوش اومدن، من برم لباس‌هام رو عوض کنم، سحر تو هم بیا.

من هم به تبعیت از اون پا می‌شم و میگم:

- با اجازه.

میرم توی اتاق و در رو پشت سرم می‌بندم. امیر روی تخت می‌شیند و میگه:

- چه خبر؟ من نبودم چه کارهایی کردی؟

روی صندلی روبه‌روش می‌شینم و می‌گم:

- هیچ... فقط کلاس‌هام رو می‌رفتم.

- شنیدم رفتی خونه‌ی بابات؛ ولی مثل اینکه نبودن.

متعجب سرم رو بالا می‌گیرم.

- راننده بهت گفت؟! آره... از اون جا رفتن.

بعد سرم رو پایین می‌اندازم و با انگشت‌هام بازی می‌کنم. اون هم از جاش بلند می‌شه و به طرف سرویس بهداشتی می‌ره، بعد چند دقیقه حوله به دست میاد بیرون، همونطورکه صورتش رو پاک می‌کنه می‌گم:

- من حامله‌م.

دست از پاک کردن صورتش می‌کشه و یک قدم برمی‌داره و می‌گه:

- داری شوخی می‌کنی؟

از جام بلند می‌شم و می‌گم:

- نه به خدا!

حوله رو روی تخت پرت می‌کنه و به طرف من میاد و می‌گه:

- حالیه چی می‌گی؟ یعنی چی که حامله‌ای؟! این غیرممکنه!

سرم رو پایین می‌اندازم و می‌گم:

- چرا غیرممکن؟ مگه تو...

وسط حرفم می‌پره و همونطورکه سعی می‌کنه صداش بالاتر نره می‌گه:

- حواسم بود! اونوقت اومدی و می‌گی حامله‌م؟

ناباورسرم رو بالا می‌گیرم و می‌گم:

- باز هم؟ آره امیر؟! باز هم داری بهم تهمت می‌زنی مثل دفعه‌ی قبل؟ تو چرا همیشه

فکر می‌کنی من آدم خرابیم؟ چرا نسبت به من این همه بدبینی؟

امیر پنجه‌هاش رو می‌بره توی موهاش و عصبی می‌گه:

- لعنتی! چرا حالا؟ چرا وقتی که داشت همه چیز درست می‌شد؟! الان وقتش نبود!

اشکم رو پاک می‌کنم و می‌گم:

- پس وقتش کیه؟

دستاش رو به کمرش می‌زنه و میگه:

- نه! مثل اینکه جناب‌عالی بدت هم نیومده که این اتفاق افتاده؟ ولی سخت در

اشتباهی! این بچه به دنیا میاد و توی نطفه خفه می‌شه!

متعجب نگاهش می‌کنم و میگم:

- منظورت چیه؟! -

-سقطش می‌کنی! فردا اول وقت می‌ریم دکتر.

بعد از گفتن این حرف از اتاق میره بیرون و در رو محکم می‌بنده. ناباور به دیوار تکیه میدم و سر می‌خورم زمین.

دستم رو روی شکمم می‌ذارم و اجازه‌ی بیشتر باریدن رو به چشم‌هام می‌دم. چرا خدا؟ چرا هر بار این اتفاق می‌افته؟ یعنی هیچ‌وقت قسمت نیست من بچه‌م رو به دنیا بیارم؟ باید توی نطفه خفه‌ش کنم؟ خداجونم! من حتی صدای تپش قلبش رو هم شنیدم! چه‌طور می‌تونم آخه؟ آخه آدم تا چه حد می‌تونه ظالم باشه؟ چرا هیچ چیزی اونطوری که می‌خوام پیش نمی‌ره خداجونم؟ خداجونم کی این وسط مقصره؟ خودم؟ امیر؟ سرنوشت؟ صدای در میاد، اشک‌هام رو پاک می‌کنم و از جام پا می‌شم و می‌گم:

- بفرمایید.

خدمتکار میاد تو و می‌گه:

- نهار آماده‌ست.

می‌رم جلوی آینه می‌ایستم، چشم‌هام سرخن و ریملم ریخته. می‌رم توی حموم، دست و صورتم رو می‌شورم و توی آینه به خودم نگاهی می‌کنم و با خودم می‌گم:

- امیر! تو باعث تمام این بلاها هستی! تو باعث شدی مامانم بمیره! تو باعث شدی آبروی من و بابام خدشه‌دار بشه... تو گند زدی به آینده و باورهام... تو حتی قاتل جون بچم هم بودی لعنتی! ولی دیگه بسه! دیگه اجازه نمی‌دم که این بار هم قاتل بچم باشی! نه فقط بچه، بلکه هر چیزی، بسه هر چی دخالت کردی و خراب کردی! بسه!

لباسم رو مرتب می‌کنم و از اتاق می‌زنم بیرون و به طرف سالن می‌رم، صدای خنده‌های عاطفه و آریا کل سالن رو پر کرده، عاطفه با دیدن من از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- وای! ببین کی این جاست!

بعد به طرفم میاد و با هم روبوسی می‌کنیم.

- چه قدر بی‌معرفتی تو! کم‌کم داشت یادم می‌رفت جاری‌ای هم دارم، تا اینکه آریا امروز اومد و گفت بریم دیدن امیر و زنش!

معذب لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- حق داری عزیزم! به بزرگیت ببخش، ولی امیرکه نبود، من هم همه‌ش توی خونه بودم و جایی نرفتم شرمنده.

- فدای سرت گلم، شوخی کردم.

بعد به آریا سلام می‌کنم و همه از جاشون بلند می‌شن و به طرف میز ناهارخوری می‌رن، من هم روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و یک قدم برمی‌دارم که کسی از پشت بازوم رو می‌گیره، برمی‌گردم امیر رو می‌بینم که عصبی نگاهم می‌کنه و بازوم رو فشار می‌ده و می‌گه:

- این چه سر و وضعیه؟ هان؟

از شدت فشاری که به دستم وارد می‌کنه دندون‌هام رو روی هم فشار می‌دم و می‌گم:

- اخ! دستم رو ول کن، درد داره!

محکم‌تر فشار می‌ده و می‌گه:

- جواب من رو بده! تو می‌دونستی آریا داره میاد، نمی‌تونستی لباس بهتری بپوشی؟

از درد چشم‌هام رو فشار می‌دم و می‌گم:

- امیر تو رو خدا دستم رو ول کن، آره می‌دونستم، ولی اون برادرته، چه اشکالی داره همچین لباسی بپوشم؟

- خیلی اشکال داره! سریع برو لباست رو عوض کن و همین که ناهار رو خوردیم می‌ریم خونه!

بعد بازوم رو ول می‌کنه و می‌ره، من هم به ناچار به سمت اتاقم می‌رم و لباس‌هام رو با یک تونیک و ساپورت عوض می‌کنم و برمی‌گردم توی سالن و کنار امیر می‌شینم و برای خودم برنج می‌کشم. همه غذاشون رو با اشتها می‌خورن و در حین غذا خوردن حرف می‌زنن؛ ولی من هیچی از حرف‌هاشون نمی‌فهمم و فقط با غدام بازی می‌کنم.



امیر توی ظرفم گوشت می‌ذاره، سرم رو بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم که با تحکم می‌گه:

- همش رو بخور!

فقط سرم رو تکون می‌دم و با چنگالم یک تیکه برمی‌دارم و نزدیک دهنم می‌برم. با باخوردن بوش به دماغم احساس می‌کنم معدهم داره میاد توی دهنم و قبل اینکه اتفاقی بیفته و همه جا رو به گند بکشم، دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم و تند از جام بلند میشم و به طرف سرویس بهداشتی می‌رم و هر چیزی که خوردم و نخوردم رو بالا میارم.

صورت‌م رو می‌شورم و بی‌حال از اون جا می‌زنم بیرون و روی نزدیک‌ترین صندلی می‌شینم. امیر کنارم می‌شینه و می‌گه:

-حالت خوبه؟

-چرا می‌پرسی؟ مگه برات مهمه؟

-رنگت پریده، می‌خوای بریم دکتر؟

-لازم نکرده! توی دوران بارداری این چیزها طبیعیه.

-اشکال نداره، فردا از این چیزها خلاص می‌شی.

از این حرفش عصبی می‌شم و به سرعت از جام بلند می‌شم و با صدایی که سعی می‌کنم بالاتر نره می‌گم:

-من بچهم رو نمی‌کشم، این رو خوب توی گوشت فرو کن! بسه هر چی گند زدی به زندگی و بهم زورگفتی! این بچه به دنیا میاد و هیچکس حق نداره اعتراض کنه! اگه



از این وضع ناراحتی، تا زایمانم صبر کن، بچه که به دنیا اومد، طلاقم بده. بچه رو می‌برم و می‌رم از ندگیت بیرون، جوری می‌رم که انگار هیچوقت نبودم!
حرف‌هام ک تموم شدن، امیر رو توی بهت می‌ذارم و از کنارش رد می‌شم و برمی‌گردم توی سالن. می‌رم روی صندلی می‌شینم و سرم رو پایین می‌اندازم و می‌گم:
- ببخشید، دست خودم نیست.

عاطفه دستش رو می‌ذاره روی دهنش و می‌گه:

- دیوونه! تو که کاری نکردی! چرا به من نگفتی؟ وای خدا، خیلی خوش حال شدم عزیزم! مبارکت باشه.

بعد بلند می‌شه و به سمت میاد و من رو بغل می‌کنه. لبخندی می‌زنم و می‌گم:
- ممنون عزیزم.

آریا می‌گه:

- مبارکه زن داداش!

-مرسی.

بعد این حرفم آریا به پشت سرم نگاهی می‌کنه و می‌گه:

-داداش چه قدر زود دست به کار شدی! یکم به خودت مهلت می‌دادی عزیزم!

امیر میاد کنارم می‌شینه و می‌گه:

-دیگه شد!

بابا لقمه‌ای که توی دهنش رو قورت می‌ده و می‌گه:



- خب دیگه، نوبتی هم باشه نوبت شماست، سنی ازتون گذشته بابا.

عاطفه می‌ره می‌شینه سر جاش و می‌گه:

- وای نگین تو رو خدا باباجون! من تا وقتی که درس تموم نشده بچه نمی‌خوام.

مامان می‌گه:

- اینطوری که نمی‌شه عزیزم! تو هر سال یادت میاد که باید یک مدرک دیگه بگیری!

الان 6 ساله عروسی کردین، دیگه وقتشه.

آریا می‌گه:

- مامانم راست می‌گه، من فوقش تا آخر تابستون امسال بهت وقت می‌دم، در غیر

این صورت من تجدید فراش می‌کنم!

عاطفه می‌گه:

- خیلی خب، حرفی نیست، می‌تونی همین الان هم این کار رو بکنی عزیزم، ولی

قبلش من رو بفرست خونه‌ی بابام!

قبل اینکه آریا حرفی بزنه، بابا فرخ می‌گه:

- یادمه وقتی فهمیدم قراره که بچه‌دار بشم، روی ابرها سیر می‌کردم؛ ولی امیر از

وقتی که فهمیده بدجور ناراحت شده، چرا باباجان؟

امیر انگار توی این دنیا نبود!

عاطفه می‌گه:

- یعنی از الان رفته توی فکر سیسمونی؟

همه به این حرفش می‌خندیم. به دستش می‌زنم که به خودش میاد و می‌گه:

-چیه؟

-بابا داره باهات حرف می‌زنه.

بعد رو به باباش می‌کنه و می‌گه:

- جانم بابا؟

- چرا ناراحتی عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

امیر سرش رو پایین می‌اندازه و می‌گه:

- نه اتفاقی نیفتاده، فقط خسته‌ی راهم.

بعد به من می‌گه:

- سحر پاشو، وسایلت رو جمع کن که کم‌کم راه بیفتیم.

مامانش می‌گه:

- وا! خب برو توی اتاقت استراحت کن کسی هم مزاحمت نمی‌شه! چه کاریه که

برین خونه؟

- ممنون مامان، ولی من خونه‌ی خودم راحت‌ترم!

بعد از این حرفش از جام پا می‌شم و می‌رم توی اتاق و وسایلم رو جمع می‌کنم.

بعد 10 دقیقه کارم تموم می‌شه، می‌رم بیرون و از همگی خداحافظی می‌کنم. با راننده

می‌ریم خونه، طول مسیر توی سکوت می‌گذره، با توقف ماشین پیاده می‌شیم و سوار

آسانسور می‌شیم. امیر در رو باز می‌کنه و می‌ره کنار که من برم تو، می‌رم تو و کفشم

رو می‌کنم و به طرف اتاقم می‌رم که با حرف امیر سر جام می‌خکوب می‌شم!

- بعد از ظهر می‌ریم پیش دکتر.

به طرفش برمی‌گردم و می‌گم:

- ولی من حرف‌هام رو زدم و قرار نیست نظرم عوض بشه.

امیر بهم تنه می‌زنه و می‌ره روی کاناپه می‌شینم و می‌گه:

- چرا حواست نیست؟ می‌فهمی چی از من می‌خوای؟ یک چیزی که غیرممکنه!

با صدای گرفته‌ای می‌گم:

- چرا غیرممکن آخه؟

امیر از جاش بلند می‌شه و میاد روبه‌روم می‌ایسته و دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه و می‌گه:

- یک نگاه به جفت‌مون و این خونه و زندگی بنداز! به نظرت وضع ما اجازه‌ی بچه‌دار شدن رو می‌ده؟ ها؟

- حرفت درسته! ولی مگه اولین آدم‌هایی هستیم که زندگی‌مون اینطوریه؟ خب... خب بچه به دنیا میاد و همه چیز درست می‌شه.

امیر خنده‌ی عصبی می‌کنه و می‌گه:

- پس منتظر همچین چیزی بودی؟ مثل اینکه حرف‌هامون رو فراموش کردی؟ سحر! من هیچ علاقه‌ای بهت ندارم! چرا نمی‌خوای بفهمی؟! هیچ از خودت پرسیدی تمام این دو ماه رو چرا هیچ تماسی باهات نگرفتم؟ اصلا می‌دونی برای چه چیزی رفته بودم؟ من برگشتم که بهت بگم می‌خوام ازدواج کنم، ولی اومدم و فهمیدم خانم

بارداره! حالا که همه چیز درست شد و الناز قبول کرد با من باشه می‌گی من حامله‌م و سقطش نمی‌کنم؟

چشم‌هام از شدت اشک می‌سوزه، ناباور بهش زل می‌زنم و میگم:

- ازدواج کنی؟ پس... پس من چی؟ من کجای زندگیتم؟ با هوست زندگی‌م رو به گند کشیدی! باعث مرگ مادرم شدی، همینطور بچه‌م! اون وقت الان اومدی می‌گی دوستم نداری و می‌خوای ازدواج کنی؟! آره امیر!؟

امیر بهم پشت می‌کنه و می‌گه:

- آره! آره! می‌خوام ازدواج کنم، بعد از ظهرم می‌ریم دکتر، دیگه هم حرف نباشه! یعنی مجبوری به این کار!

بعد هم می‌ره توی اتاقش و در رو محکم می‌بنده. من هم می‌رم توی اتاقم و پشت در می‌شینم و اجازه‌ی باریدن به چشم‌هام می‌دم. نمی‌دونم چه قدر اون جا نشستم و گریه کردم که خوابم برد.

با شنیدن صدای در از جا می‌پریم! همه چیز برام گنگه، یکم دوروبرم رو نگاه می‌کنم، همه چیز یادم میاد، نگاهی به ساعت می‌کنم، ساعت 5 رانشون می‌ده. از جام پا می‌شم و می‌رم توی سرویس بهداشتی که صدای امیر رو می‌شنوم:

- سحر آماده شو، برای ساعت 6 نوبت گرفتم.

از حموم می‌زنم بیرون و می‌رم جلوی آینه، چشم‌هام از گریه‌ی زیاد سرخ شدن! شالم رو می‌اندازم سرم و کیفم رو برمی‌دارم، می‌رم بیرون. امیر کنار کانتر داره با گوشیش بازی می‌کنه، می‌رم جلوتر و می‌گم:

- من آمادم.



بعد می‌رم کفشم رو پام می‌کنم. امیر با شنیدن صدای من سرش رو بالا می‌گیره و می‌گه:

- بریم.

توی ماشین هر دو سکوت می‌کنیم، امیر به جاده خیره می‌شه و سیگار می‌کشه، من هم با بند کیفم بازی می‌کنم. با توقف ماشین می‌فهمم که رسیدیم. پیاده می‌شم و منتظر امیر می‌شم، اون هم پیاده می‌شه و با هم‌دیگه قدم برمی‌داریم. وارد مطب می‌شیم، منشی با دیدن ما از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- سلام خوش اومدین.

- ممنون، دکتر اومدن؟

- بله، منتظرتون هستن.

- ممنون.

بعد دستم رو می‌گیره و با هم می‌ریم توی اتاق، دکتر با دیدن ما از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- خوش اومدی پسر.

- ممنون خانم دکتر، خوبین شما؟

- قربونت پسر.

حالم رو می‌پرسه، من هم جوابش رو می‌دم. امیر پرونده‌م رو روی میز دکتر می‌ذاره، دکتر، پرونده رو برمی‌داره و شروع می‌کنه به خوندنش، بعد اتمام خوندن خودکارش رو دستش می‌گیره و می‌گه:



- خب عزیزم، شنیدم که می‌خوای سقط کنی و از قضا سابقه‌ش رو هم داری؟
سرم رو تکون می‌دم.

- خیلی خب، عزیزم می‌تونی بری دراز بکشی که معاینه‌ت کنم.

می‌رم و دراز می‌کشم، دکتر میاد بالای سرم و شروع می‌کنه به معاینه کردنم، امیر هم میاد بالای سرم می‌ایسته. اشکی که از گوشه‌ی چشمم چکیده رو پاک می‌کنم. کاش می‌تونستم نگهت دارم مامانی! کاش! دکتر می‌گه:

- رشد جنین بالاست امیرجان.

- یعنی چی؟

- یعنی نمی‌شه سقط کرد!

با حرف دکتر امیدوار شدم؛ ولی با حرفی که امیر زد، امیدم نابود شد.

- دکتر، هر کاری که می‌تونی رو بکن، هر کار! این بچه نباید به دنیا بیاد!

دکتر به من دستمال می‌ده و از جاش بلند می‌شه، می‌ره پشت میزش می‌شیند و می‌گه:

- این حرف‌ها از تو بعیده امیرجان! جدا از اینکه ایشون همسرتونه، شما پزشکی و می‌دونی توی علم پزشکی واژه‌ای به نام زور بی‌معنی! یعنی با بیماریات هم همین کار رو می‌کنی؟! الان اگه سقط بشه نه فقط بچه رو از دست می‌دی، بلکه مادرش رو هم از دست می‌دی!

امیر ناباور نگاهی به دکتر می‌کنه و می‌گه:

- دکتر دارین حرف‌های غیر منطقی می‌زنین! مگه همسر من اولین کسیه که می‌خواد سقط کنه؟

- نه! من همچین حرفی نزدم؛ ولی از اون جایی که خانم‌تون یک بار سابقه‌ی سقط داشته و الان همونطورکه پرونده‌ش رو خوندم، فهمیدم که خانم‌تون یکی از لوله‌هاش رو از دست داده و از نظر شرعی گناهه و غیرقانونی، چون اون 3 ماهشه!

- آخه اینطوری که نمی‌شه!

- در هر حال من متاسفم، من نمی‌تونم همچین کاری بکنم.

امیر از جاش بلند می‌شه و با یک خداحافظی می‌ره بیرون، من هم می‌رم به طرف میز و پرونده‌م رو برمی‌دارم و لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- ممنون خانم‌دکتر!

با یک خداحافظی از اتاق می‌زنم بیرون و با یک تشکر کوتاه از منشی، از مطب می‌زنم بیرون و به طرف ماشین می‌رم، در رو باز می‌کنم و سوار می‌شم. امیر، سیگاری روشن می‌کنه و ماشین رو به حرکت در میاره. همونطورکه با بند کیفم بازی می‌کنم می‌پرسم:

- حالا می‌خوای چه کاری بکنی؟

امیر سیگارش رو پرت می‌کنه بیرون و با دست چپش موهایش رو شونه می‌زنه و می‌گه:

- نمی‌دونم! هیچی نمی‌دونم! فقط می‌دونم بزرگ‌ترین حماقت زندگیم رو کردم! حماقت کردم، وقتی که اومدم طرفت و خواستم تو رو جایگزین اون کنم! حماقت

کردم باهات خوب رفتار کردم که تو حس امنیت کنی و به من نزدیک بشی! بعد محکم می‌زنه روی فرمون و می‌گه:

- می‌فهمی! حماقت کردم و هیچ جوهره نمی‌تونم درستش کنم! هیچ جوهره...!

امیر بی‌هدف فقط ماشین رو می‌رونه، حواسش به جاده نیست.

با صدای ضعیفی می‌گم:

- امیر، از شهر خارج شدیم، کجا داریم می‌ریم؟

امیر نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- می‌خوام ببرمت جایی که چیزی نشونت بدم.

دیگه حرفی بین مون رد و بدل نمی‌شه تا اینکه ماشین متوقف می‌شه... هوا تاریک شده و نمی‌تونم اطراف رو ببینم.

- پیاده شو!

بعد از این حرفش خودش پیاده می‌شه، من هم به تبعیت از اون پیاده می‌شم. میاد کنارم می‌ایسته و می‌گه:

- دستت رو بده، تاریکه. این جا هم دست‌انداز زیاد داره.

دستم رو توی دستش می‌ذارم و با هم قدم برمی‌داریم، هر چی نزدیک‌تر می‌شیم، چشمم به تاریکی عادت می‌کنه. به یک اتاق چوبی می‌رسیم. امیر در رو باز می‌کنه و می‌ریم تو و چراغ‌هاش رو روشن می‌کنه، امیر می‌ره جلوتر و روی زمین کنار شومینه می‌شینه. من هم مشغول نگاه کردن به دیوارها هستم، پر از عکس‌های خانمی خوشگل بود، واقعا خوشگل بود! با صدای امیر به خودم میام.



- خوشگله نه؟ تو هم محو خوشگلیش شدی؟ تازه درسم تموم شده بود که رفیقم فارق‌التحصیلیش رو جشن گرفت، من هم دعوت شدم. من هم برای همون شب ساعت 11 شب پرواز داشتم؛ ولی چون مهمونی یکی از بهترین رفیق‌هام بود، دوست نداشتم ناراحتش کنم پس آماده شدم و رفتم. شاید باورت نشه ولی اون شب برای اولین بار ل**ب به الکل زدم ولی نه در حدی که م**س.ت کنم! پیش رفیق‌هام بودم، گرم صحبت بودیم که رفیقم اومد و گفت که امیر چند لحظه با من بیا، می‌خوام به یک نفر معرفیت کنم و من هم باهاش رفتم. من فکرم قراره با یک شخص مهمی آشنا کنه و هم‌جنس خودم باشه، نه جنس مخالف! ولی با دیدنش توی اون لباس مشکی‌رنگش عقل رو از سرم پروند! واقعا مونده بودم شخص روبه‌روم آدمه یا فرشته؟! فهمیدم که شخص جلوی روم اسمش النازه، با هم آشنا شدیم، اونقدر محو حرف زدن بودیم که پروازم رو کلا یادم رفت! وقتی که نگاهی به ساعت کردم، ساعت 1 بود. دیگه نمی‌شد کاری کرد، مهمون‌ها کم‌کم داشتن می‌رفتن، من هم عزم رفتن کردم؛ ولی قبلش شماره‌ش رو گرفتم. اون شب تا خود صبح نتونستم چشم روی هم بذارم. هزار جور فکر توی سرم بود. فرداش بهش زنگ زدم و با هم قرار گذاشتیم. الی از همون اول باهام صادق بود، با اولین قرار فهمیدم که متاهله و می‌خواد طلاق بگیره. بعد یک ماه طلاق گرفت، من هم توی این یک ماه کارهای مطبم رو انجام دادم و از یک بیمارستانی بهم پیشنهاد کار داده بودن که قبول کردم. الناز از یک خوناده‌ی سرشناس و اصیل تهرانی بود. به الی گفتم که می‌خوام با خونواده‌ش آشنا بشم، اون هم قبول کرد، وقتی که رفتم خونه‌شون اون‌ها استقبال گرمی از من کردن، اون شب الناز بهم گفت الان نوبت توست که من رو با خونواده‌ت آشنا کنی. برای همین تصمیم گرفتم برم شیراز. 6 ماه از طلاق الی می‌گذشت که به طرف شیراز رفتم و همه چیز رو در مورد الی بهشون گفتم که از خونواده‌ی سرشناسیه و مطلقه‌س. فکر کردم



وقتی که همه چیز رو بگم قبول می‌کنن ولی اون‌ها مخالفت کردن، من هم پام رو تو یک کفش کردم که یا الی یا هیچ کس! بابام هم خیلی راحت گفت که باشه برو باهات ازدواج کن و حرفی نیست، ولی اسمت رو از شناسنامه پاک می‌کنم و دیگه پسری به اسم امیر ندارم!

اون لحظه شکستم! خردشدم! الی من رو با چه امیدی بدرقه کرده بود؟ اون وقت من با چه رویی برمی‌گشتم پیشش؟ بعد یک هفته برگشتم تهران، ولی حرفی از مخالفت خونوادهم نزدم و گفتم فرصت نشد در این مورد حرفی بزنم! یک سال از دوستی‌مون گذشت و من هر روز بیشتر از دیروز وابسته‌تر و عاشق‌تر می‌شدم! الی همیشه کنارم بود، با من زندگی می‌کرد، صیغه هم بودیم! دلم می‌خواست زن قانونیم باشه، ولی نمی‌شد! الی هر بار گیر می‌داد که برو شیراز و همه چیز رو به خونوادهت بگو و من دلم می‌خواد زن قانونیت باشم؛ و من هر بار مطب و بیمارستان رو بهونه می‌کردم. یک شب که تولد الی بود و من براش جشن گرفته بودم، پدر و مادرم اومدن تهران، خاترم نبود اونا کلید دارن، من و الی هم تنها توی خونه بودیم که اون‌ها اومدن. اون شب بدترین شب عمرم بود! خیلی بهم سخت گذشت! مادرم هر چی از دهنش در اومد بار الی کرد و من نمی‌تونستم حرفی بزنم! الی هم بدون اینکه حرفی بزنه از خونه زد بیرون. بعد اون روز هر چی که باهات تماس گرفتم و رفتم دم درشون نتیجه‌ای ندیدم، با خونوادهم دعوا شد، 3 ماه تمام باهاتون حرف نمی‌زدم! یک روز از خواب بیدار شدم ساکم رو جمع کردم و بی‌خبر رفتم شمال. اون‌جا کارم شده بود سیگار کشیدن و مصرف الکل! بعد 3 ماه آریا اومد سراغم و من رو رسوند بیمارستان. 6 روز بستری بودم. شاید باورت نشه؛ ولی بعد مرخصیم من رو بردن پیش روان‌شناس! 2 ماه تحت درمان بودم، خوب شدم ولی دوباره فیلم یاد هندوستان کرد، رفتم دنبالش ولی اون نبود دیگه! رفته بود خارج! کجا و با کی رو خبر نداشتم!

-از آشنا و دوست و غریبه سراغش رو گرفتم، ولی هیچ‌کس جواب درست و حسابی بهم نمی‌داد، شاید بگی بعد اون همه اتفاقی که افتاد نباید می‌رفتم دنبالش، ولی عاشق بودم و منطق سرم نمی‌شد، می‌شد؟! دوماه تمام دنبالش گشتم ولی همش به در بسته می‌خوردم، کم‌کم برگشتم به زندگی قبل الناز!

یک زندگی سرد و بی‌روح، ملال‌آور، بیمارستان، مطب، خونه! برای فراموشیش هر کاری رو که بگی کردم، ولی باز هم موفق نشدم! تا این که به سرم زد کسی رو جایگزینش کنم و همین کارم کردم! وقتی که با تو دوست شدم، همه چیز خوب بود، خوش بودم! نمی‌گم که فراموشش کردم ولی... تا حدودی کم‌رنگ شد، فقط تا زمانی که تو اومدی خونه‌م و...

-و اون اتفاق افتاد.

-چند روزی می‌گذشت از اون شب نحس که الناز رو پیدا کردم و داغم تازه ترشد. با خودم عهد بستم که تحت هرشرایطی که هست باهاش ازواج کنم! که اون اتفاق افتاد، پیش خودم گفتم که به مدت چند ماه عقدت می‌کنم بعدش طلاق می‌دم! قرار شد وقتی که برگشتم اقدام کنم ولی تو... باز هم با ندونم کاری‌هام همه چیز رو خراب کردم و نقشه‌هام نقش بر آب شد!

مات حرف‌هاش مونده بودم که، از جاش بلند شد و به سمت من اومد، روبه‌روم ایستاد و با صدای بلندی گفت:

- این‌جا رو ببین! دیوارش رو خوب ببین! این کلبه عشقمه! خودم ساختمش و تقدیمش کردم! ولی با اومدن تو، این کلبه روبه‌من پس داد! چرا سحر؟ چرا این کار رو کردی؟ آخه لعنتی تو که می‌دونستی من بهت علاقه‌ای ندارم و با این همه نباید به من همچین اجازه‌ای می‌دادی! ولی تو پایه‌پای من اومدی! لعنتی! لعنتی!

سرم رو پایین می‌ندازم و می‌گم:

-امیر... من...

امیر با صدای بلندی می‌گه:

- تو چی ها؟ تو چی؟ تو باعث شدی همه‌ی این اتفاقات بیوفته! تو با اعتماد بی‌جات گند زدی به زندگی هر دو تامون. قبول! من اشتباه کردم، اما تو چرا پابه‌پای من اومدی؟ چرا این اشتباه رو ادامه دادی؟ باتوام چرا؟

اشکام رو پاک می‌کنم و می‌گم:

- بهت گفتم تا زایمانم صبرکن، بعدش می‌تونم بری با هرکسی که دلت می‌خواد؛ فقط تا زایمانم!

بعد پشتم رو بهش می‌کنم و از کلبه می‌رم بیرون و در ماشین رو باز می‌کنم و می‌شینم. امیر هم بعد از چند دقیقه میاد و می‌شینه و ماشین رو به حرکت در میاره، تا خونه حرفی زده نمی‌شه! در رو باز می‌کنم و بی‌حرف پیاده می‌شم، حوصله‌ی آسانسور رو نداشتم، از پله‌ها می‌رم بالا و بالاخره می‌رسم. کلید رو می‌ندازم و می‌رم تو. پشت در می‌شینم و دستم رو وی شکمم می‌ذارم و شروع می‌کنم به گریه کردن و به بچه‌ی توی شکمم می‌گم:

-مامانی! بابایی ما رو دوست نداره، اما اشکالی نداره! من به اندازه‌ی هر دو تامون دوست دارم. مامانی! بهت قول می‌دم جووری بزرگت کنم که محتاج هیچ مردی توی زندگیت نباشی! مامانی! مامان دلش شکست از مردش، اما مامانی اجازه نمی‌ده که دل تو بشکنه.

اشکام رو پاک می‌کنم و از جام بلند می‌شم، می‌رم توی اتاقم لباس‌هام رو می‌کنم و حولم رو بر می‌دارم و می‌رم توی حمام. بعد یک دوش آب گرم، از حمام میام بیرون و لباس‌هام رو می‌پوشم، با موی خیس از اتاق می‌رم بیرون، می‌رم توی آشپزخونه. احساس گشنگی می‌کنم، ناهار رو هم نتونستم بخورم! می‌رم سمت یخچال و تخم مرغ بر می‌دارم و نیمرو درست می‌کنم، با خوردن غذا ظرف‌ها رو هم می‌شورم و می‌رم توی اتاقم، روی تخت دراز می‌کشم، نمی‌دونم چه قدر گذشت که خوابم برد!

فنجونم رو می‌ذارم روی میز و از جام بلند می‌شم، می‌رم جلوی پنجره می‌شینم و به منظره‌ی بیرون نگاه می‌کنم. 5 ماه از حاملگی‌م می‌گذره، شکمم بزرگ‌تر شده، مرتب می‌رم پیش دکترم و وضعیت بچه رو چک می‌کنم. یک ماه پیش که خواستم برم برای تشخیص جنسیت جنین، دلم می‌خواست امیر هم پیشم باشه، رفتم بهش گفتم و اون هم خیلی راحت گفت علاقه‌ای به همراهی کردنت ندارم و این بچه‌ی من نیست! اون روز هم تنهایی رفتم، فهمیدم که بچه‌م دختره، خوش حال شدم، خیلی! چون هم مامانم رو از دست دادم، هم خواهرم رو، ولی با اومدن این بچه توی زندگیم، حس خوبی بهم دست می‌داده. نمی‌دونم ولی احساس می‌کنم با اومدنش به دنیا، قراره خیلی چیزها عوض بشه! تکون‌هاش خیلی زیاد شدن و با هرتکونی که می‌خوره احساس می‌کنم همه‌ی دنیا رو بهم دادن، خیلی حس شیرینیه! مادر امیر قبل رفتنش به شیراز اومده بود خونه‌مون و یک هفته مونده بود. امیر رو خیلی کم می‌دیدم، هر وقت هم خونه بود، سعی می‌کردم جلوی چشمش نباشم و همش توی اتاقم بودم؛ چون هر وقت که میام پیشش به هر طریقی دعوایی درست می‌شه! فردا قراره برم برای دخترم خرید کنم، ولی تنهایی! کاش کسی رو داشتم که باهام بیاد، کاش! با شنیدن صدای چرخیدن کلید توی قفل، به خودم اومدم و سریع رفتم توی اتاقم و در رو بستم و رفتم روی تختم نشستم، کتابم رو از روی میز بر می‌دارم و شروع



می‌کنم به خوندن. بعد از ربع ساعت در اتاقم زده می‌شه، با گفتن بفرمایید، امیر در رو باز می‌کنه و به چهارچوب در تکیه می‌ده و یک دستش رو می‌ذاره روی دستگیره و یک دستش رو می‌ذاره توی جیبش، بهم می‌گه:

- چرا ازم فرار می‌کنی؟

از حرفش جا میخورم، کتاب رو می‌بندم و می‌ذارم روی میز و می‌گم:

- فرار نکردم که! فقط اون موقعی که تو اومدی من داشتم می‌اومدم توی اتاقم!

- فردا دارم می‌رم مسافرت.

- خب به سلامتی.

بعد سرم رو می‌اندازم پایین و با انگشت‌هام بازی می‌کنم، امیر می‌گه:

- باید بری شیراز.

از شنیدن حرفش به سرعت سرم رو بالا می‌گیرم و می‌گم:

- چی؟

امیر پوزخند می‌زنه و می‌گه:

- آروم‌تر مامان کوچولو! می‌دونی که هیجان برای زن حامله سمه!

از جام بلند می‌شم و با دو قدم محکم خودم رو بهش می‌رسونم و می‌گم:

- تو می‌خوای بری مسافرت، من چرا باید برم شیراز؟

امیر با تمسخر با انگشتش به سر تا پام اشاره می‌کنه و می‌گه:

- با این وضعت می‌خوای این‌جا تنها بمونی؟



خودم رو نمی‌بازم و حق به جناب می‌گم:

- آره خب! چه اشکالی داره؟! مگه من اولین نفری هستم که تنها می‌مونم، اون هم با این وضعیت؟!

امیر پشتش رو به من می‌کنه و قصد رفتن می‌کنه، قدم اول رو بر می‌داره و می‌گه:

-نچ، نمی‌شه تنها بمونی! خودت رو آماده کن، فردا ساعت 2 می‌ریم.

پشت سرش راه می‌اوفتم و می‌گم:

-ولی من هیچ جا نمی‌رم! حق نداری به چیزی زورم کنی!

امیر عصبی به طرفم می‌چرخه و می‌گه:

- کی این حق رو بهم نداده، ها؟!

خودم رو از تک و تا نمی‌اندازم و می‌گم:

- خب من!

امیر پوزخندی می‌زنه و می‌گه:

- تو؟! اصلا مگه من تو رو می‌بینم که بخوام نظرت رو بپرسم؟!

سرم رو پایین می‌اندازم و با انگشت‌هام بازی می‌کنم و می‌گم:

-خب من دوست ندارم برم اون‌جا، بذار همین جا بمونم، باور کن اتفاقی نمی‌اوفته،

مواظب خودم هستم!

امیر دوتا پنجه‌هاش رو می‌کنه توی موهاش و محکم می‌کشه و می‌گه:

-نه خیر، نمی‌شه بمونی!

- بعد می‌ره و روی کاناپه می‌شینه، پشت سرش می‌رم و روبه‌روش می‌شینم و می‌گم:
- چرا نمی‌شه؟ باور کن اتفاقی نمی‌اوفته، من خوشم نمیاد برم اون‌جا، اصلا هر کسی رو که خواستی بیار این‌جا پیشم، ولی من جایی نرم!
- امیر به پشتش تکیه می‌ده و یک دستش رو می‌ذاره روی پاش و یک دستش رو به دسته‌ی مبل تکیه می‌ده و می‌گه:
- کی رو بیارم مثلا؟!
- نمی‌دونم! هر کسی که مد نظرته، فقط خواهش می‌کنم نگو که من برم جایی، نمیتونم، راحت نیستم!
- خیلی خب! می‌گم مامانم بیاد پیشت.
- خوش حال از جام بلند می‌شم و می‌گم:
- مرسی که قبول کردی!
- نمی‌دونستم تا این حد به این خونه علاقه داری؟
- کنارش می‌شینم و می‌گم:
- نه، بحث علاقه نیست! بحث اینه که من فقط این‌جا راحتم.
- قبل این که امیر حرفی بزنه، گوشیش زنگ می‌خوره، بدون نگاه کردن به صفحه جواب می‌ده:
- سلام، چرا این همه لفتش دادی؟... خب چی شد؟... واقعا؟ خیلی خوب شد، راحتم کردی، اصلا حوصله‌ش رو نداشتم! حالا کی می‌ره؟... آها، خوبه! خیلی خب، دستت درد نکنه داداش، جبران می‌کنم، خداحافظ.



بعد تماس رو قطع می‌کنه و از جاش بلند می‌شه و می‌گه کنسل شد، دیگه نمی‌رم، بعدش به طرف اتاقش می‌ره. خوش حال شدم از این که قرار نیست جایی بره و من رو با مادرش تنها بذاره! لبخندزنان به طرف آشپزخونه رفتم و شروع کردم به پختن شام، کارم که تموم شد دست‌هام رو شستم و رفتم بیرون.

هم زمان امیر هم از اتاقش میاد بیرون.

- چی درست کردی؟

- کوکوسبزی، می‌خوری که؟

- بدم نمیاد.

- خیلی خب، الان میز رو آماده می‌کنم.

بعد به طرف آشپزخونه بر می‌گردم و شروع می‌کنم به چیدن میز، امیر هم میاد تو. برای خودش یک صندلی می‌کشه و می‌شینه، چیدمانم که تموم می‌شه من هم پشت میز می‌شینم و برای خودم غذا می‌کشم و شروع می‌کنم به خوردن.

امیر: چند ماهته؟

متعجب از سوالش سرم رو بالا می‌گیرم و می‌گم:

- 5 تقریبا، دارم می‌رم توی 6.

- گفتی دختره؟

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- آره دختره.

- براش اسم انتخاب کردی؟

همون طورکه برای خودم لقمه می‌گیرم می‌گم:

نه، هنوز اسمی انتخاب نکردم.

امیر همون طورکه با غذاش بازی می‌کنه می‌گه:

- آشوب!

دارم آب می‌خورم که با شنیدن حرف امیر، آب توی گلویم می‌پره و به سرفه می‌افتم،

امیر از جاش بلند می‌شه و شروع می‌کنه به پشتیم زدن. آروم که می‌گیرم برمی‌گرده

سر جاش و من متعجب می‌گم:

- آشوب؟! ... این چه اسمیه آخه؟

- مگه آشوب زندگی نیست؟

حرفی ندارم بزنم، نمی‌دونم حرف حق رو زد یا نه! پس سکوت می‌کنم و به خوردن

غذام ادامه می‌دم. بقیه‌ی شام توی سکوت تموم می‌شه، امیر بعد خوردن غذا می‌ره

جلوی تی وی می‌شینم و مشغول تماشای فوتبال می‌شم، من هم بعد جمع کردن

سفره و شستن ظرف‌ها می‌رم و کنارش می‌شینم. نمی‌دونم چه طور سوالم رو بپرسم،

واقعیتش می‌ترسم از واکنشش! بس که پوست لبم رو کندم مزه‌ی شوری رو حس

کردم. امیر می‌گه:

- مگه نگفتم دیگه این کار رو نکن؟

روم رو می‌کنم طرف امیر و می‌گم:

- چه کاری؟

- چرا پوست لب رو می‌کنی؟ حیف این لب** نیست؟

-آهان.

- بزن حرفت رو.

-کدوم حرف؟

- حرفی که به خاطرش افتادی به جون لب‌ت!

-بیخیال... چیز مهمی نیست!

- خب من مهم نبودنش رو می‌خوام بدونم.

-آخه چیزه... می‌دونی... یعنی اگه بپرسم دعوا می‌کنی؟

- نه... بگو.

-قول می‌دی؟

- اوهوم... قول می‌دم، بگو

- تو هنوز با اون دختره هستی؟ یعنی هنوز می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

امیرخنده‌ی کوتاهی می‌کنه و می‌گه:

- نه نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم، می‌خوام با تو و دخترم بمونم فقط!

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و می‌گم:

- پس اون حرف‌هایی که زدی چی؟ تو که گفتی تا زایمانم صبر می‌کنی!

- آره گفتم... ولی نظرم عوض شد.

بعد هم شروع می‌کنه به نوازش کردن موهام، چشم‌هام رو می‌بندم و می‌گم:

-مرسی!



امیر هم نزدیکم می‌شه و بخ**لم می‌کنه و سرم رو می‌ذاره روی س*ینه‌ش و شروع می‌کنه به نوازش کردن موهام، با این کارش غرق لذت می‌شم! دلم می‌خواد اون لحظه دنیا متوقف بشه و من تا هر وقت که دلم بخواد، توی بغلش بمونم، توی ب**غل مرد زندگی، توی بغل مردی که همیشه احساس می‌کردم بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌مه!

-امیر؟

- جانم؟

جان گفتن تو تمديد نفس های من است!

- می‌شه بهم یک قولی بدی؟

- چه قولی؟

-می‌شه همیشه کنارم باشی؟

- بهت قول می‌دم سحرم، قول می‌دم.

-امیر؟

- جانم!

-من بدون تو می‌میرم، می‌شه جایی نری؟

- می‌شه خوشگلم.

-می‌مونی تا با هم‌دیگه دخترمون رو بزرگ کنیم؟

- اگه آشوبم هم مثل مامان سحرش خوشگل و مهربون باشه، آره خانمم.



سرم رو بالا می‌گیرم و نگاهی به چشم‌هاش می‌کنم، اشکی که از گوشه‌ی چشمم
چکید رو با انگشتش پاک می‌کنه و می‌گه:

- سحرم؟

-جون دلم!

- تو هم به من یک قولی می‌دی؟

-می‌دم...

- بهم قول بده که دیگه چشم‌هات رو بارونی نبینم.

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- تا زمانی قول می‌دم که کنارم باشی، اگه نباشی دیگه اشک‌هام دست خودم نیستن
و می‌بارن...

امیر هم به این حرفم لبخند می‌زنه و چشم‌هام رو می‌بو*س*ه، بعدش گونه‌م رو و
پیشونیم رو.

امروز رفتم توی هفت ماهگی! امیر بعد از اون شب خیلی تغییرکرد، شد همون امیری
که با دل و جون می‌پرستیدمش و انتخابش کردم. دیروز باهم دیگه رفتیم بازار و برای
دخترمون خرید کردیم، تقریبا اتاقش کامل شد.

فقط مونده به دنیا اومدنش که زندگی مون تکمیل شه، امیر بهم پیشنهاد داد که
درسم رو ادامه بدم، من هم با کمال میل موافقت کردم، الان هم یک ماه که شروع
کردم به خوندن، بعد زایمانم کنکور می‌دم، خدا رو برای همه چیز شکر می‌کنم. یک



ساعت دیگه نوبت دکتر دارم. از جام بلند می‌شم و می‌رم که آماده بشم، خواستم از خونه بزنم بیرون که تلفن زنگ می‌خوره، به طرفش می‌رم و تماس رو برقرار می‌کنم:

- مامان کوچولومون چطوره؟

به این لقب جدیدم که تازگی‌ها بهم داده می‌خندم و می‌گم:

- خوبم، تو چطوری؟

- من هم خوبم عزیزم، زنگ زدم بهت بگم شرمنده‌تم، نمی‌تونم همراهت بیام! کلی مریض دارم و نمی‌تونم کنسل شون کنم.

- فدای سرت عزیزم خودم میرم، فقط یک چیزی!

- جانم عزیزم؟ بگو.

- بعد مطب می‌رم کتاب‌خونه کمی دیر بر می‌گردم.

- باشه عزیزم، فقط مواظب خودت باش، می‌خوای بعد کتاب‌خونه با من تماس بگیری پیام دنبالت؟

- چرا که نه، کارم تموم شد خبرت می‌کنم.

- اوکی خانمی.

-خداحافظ.

- به سلامت.

تلفن رو می‌ذارم سر جاش و از خونه می‌زنم بیرون و سوار آسانسور می‌شم، از آسانسور پیاده می‌شم و از در پارکینگ می‌زنم بیرون. راننده با دیدن من در ماشین رو برام باز می‌کنه، تشکر می‌کنم و می‌شینم.

نگاهی به آسمون می‌کنم، هوا ابری، مثل این که قراره بارون بزنه، با توقف ماشین می‌فهمم که رسیدیم، از ماشین پیاده می‌شم و به طرف مطب می‌رم. می‌رم طرف منشی، سلام می‌کنم و با دادن دفترچه‌م می‌رم و روی یکی از صندلی‌ها می‌شینم. مطب کمی شلوغ بود، بعضی‌ها با همسرهایشون اومده بودن، ولی بعضی‌ها مثل من تنها بودن. با شنیدن اسمم می‌رم توی اتاق دکتر و بعد از معاینه و توضیحات لازم از مطب می‌زنم بیرون، به طرف ماشین می‌رم. بارون شروع به باریدن کرده بود. می‌رم و سوار ماشین می‌شم و به طرف کتاب‌خونه می‌ریم، از ماشین که پیاده می‌شم به راننده می‌گم که می‌تونه بره و من خودم بر می‌گردم. می‌رم توی کتاب‌خونه، تقریباً دو ساعتی اون‌جا می‌مونم. کارم که تموم می‌شه، تصمیم می‌گیرم که خودم پیاده برم خونه، هوس پیاده‌روی کردن زیر بارون رو کرده بودم. دم در که رسیدم، ناباورانه ماشین امیر رو دیدم، غیر ممکنه این ساعت خونه باشه! در آسانسور رو باز کردم و رفتم تو.

در آسانسور که باز می‌شه، صدای آهنگ به گوشم می‌خوره، فکر می‌کنم از واحد بغلیه، ولی هر چی به در خونه‌مون نزدیک‌تر می‌شم صدای آهنگ واضح‌تر می‌شه، برام عجیبه که امیر صدای آهنگ رو تا این حد زیاد کرده! در رو باز می‌کنم و می‌رم تو، ولی امیر توی نشیمن نیست! به طرف اتاق خواب می‌رم ولی با شنیدن صدای خنده‌ی دختری سر جام می‌خ‌کوب می‌شم! به گوش‌هام شک دارم، نمی‌دونم این صدا از ضبطه یا واقعیه؟! چند قدم برمی‌دارم و خودم رو به در نیمه‌باز اتاق می‌رسونم و با ص.*حنه‌ی جلوی روم کف می‌کنم! برای این که سقوط نکنم دستم رو به دیوار می‌زنم، احساس می‌کنم تمام دنیا دور سرم می‌چرخه! فقط مزه‌ی شوری رو حس می‌کنم!

-وای امیرجونم! تو فوق‌العاده‌ای! این خیلی جالبه که...



حرفش نیمه تموم می‌مونه؛ چون امیرجونش اجازه نمی‌ده بهش، نداشت حرفش رو کامل کنه چون امیرش! اصلا ببینم، مگه اون امیر من نبود؟ کی امیرجون اون غریبه شد؟ اصلا اون غریبه داخل اتاق من چی کار می‌کرد؟ شروع می‌کنن به قهقهه زدن! نمی‌تونم بیشتر از این این‌جا بمونم، کیفم رو برمی‌دارم و از خونه می‌زنم بیرون، نمی‌تونم منتظر آسانسور باشم، از پله‌ها می‌رم پایین. بی‌هدف زیر بارون توی کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های این شهر لعنتی قدم می‌زنم و گریه می‌کنم
قدم‌هام رو می‌شمرم.

1.2.3.4.5

صداهای خنده‌هاشون توی گوشمه!

6.7.8.9

صدای دوست دارم گفتناش،

10.11.12.13

آخرین باری ک بهم گفت دوست دارم کی بود؟ حتی به دروغ!

14.15.16.17

اصلا مگه اون من رو می‌بینه که دوستم داشته باشه!؟

18.19.20.21

خیلی سردمه، کاش مامانم پیشم بود.

22.23.24.25

اصلا مامانم کجاست؟ مگه اون طردم نکرد؟ ولی من دلم براش تنگ شده!

26.27.28.29

صدای گوشیم رشته‌ی افکارم رو پاره می‌کنه، اون رو از توی جیبم در میارم، اسمش روی صفحه، خاموش و روشن می‌شه، این مگه همون اسمی نیست که من دوستش داشتم؟! اسم مرد رویاهام، یا نه؛ قاتل رویاهام!؟

30.31.32.33.34

تماس قطع میشه.

35.36.37.38

با لگدی که به شکمم می‌خوره، دستم رو روی شکمم می‌ذارم. این مگه اون چیزی نیست، که هر زن حامله‌ای براش لحظه شماری می‌کنه؟ این مگه همون چیزی نیست، که یک زن حامله براش ذوق می‌کنه؟ ولی چرا من هیچ حسی بهش ندارم!؟ چرا مثل بقیه زن‌ها براش ذوق نمی‌کنم!؟ چرا!؟

با صدای خنده‌های آشوب که داره با عروسک‌هاش بازی می‌کنه به خودم میام، آخرین ظرف رو هم می‌شورم و می‌رم کنارش می‌شینم، موهای بلندش رو با پنجه‌هام شونه می‌کنم و یک بو*س*ه روی موهایش می‌کارم، بهم می‌گه:

- مامانی! ببین عروسکم رو چی کار کردم! موهایش رو گیس بستم... قشنگه؟

به روش لبخند می‌زنم و می‌گم:

- آره عزیزم! قشنگ شد، از کی یاد گرفتی گیس ببندی خوشگل مامان؟

- خیلی وقته مامانی، از تو یاد گرفتم، وقتی که برای من گیس می‌بندی، از آئینه به حرکت دست‌ها نگاه می‌کردم و یاد گرفتم.

دخترم رو می‌بوسم و می‌گم:

- آفرین عزیزم، حالا پاشو دست‌ها رو بشور که وقته غذا خوردنه.

- چشم مامانی.

آشوب که می‌ره، من هم پا می‌شم براش غذا می‌کشم.

6 سال قبل

امیر خیلی باهام تماس گرفته بود، ولی هیچ یک از تماس‌هاش رو جواب ندادم، آخر سر هم گوشیم رو خاموش کردم! می‌رم توی مسافرخونه، از شانس خوبم شناسنامه توی کیفمه و با مشکل مواجه نمی‌شم، به مدت یک هفته توی مسافرخونه هستم، توی این مدت بی‌کار ننشستم و دنبال کار می‌گشتم، تا این که توی روزنامه یک آگهی می‌بینم که دنبال خدمتکار می‌گردن. به همون آدرس می‌رم، یک خانم مسنی با عروس و پسر و نوه‌هاش زندگی می‌کنند.

به خاطر وضع اول مخالفت می‌کنن، ولی وقتی بهشون اطمینان دادم که اتفاقی نمی‌افتد و از شوهرم بی‌خبرم قبول می‌کنن، بهم یک اتاق می‌دن و شروع می‌کنم به کارکردن. حقوقش بد نیست، ولی همین که بالای سرم سقفی بود و یک لقمه نون بهم می‌دادن باید خدا رو شکر بکنم!

دوماه گذشت؛ ولی خبری از امیر نشد، گوشیم رو دیگه هیچ‌وقت روشن نکردم، زایمان هم کردم و دخترم آشوب هم به دنیا اومد. دخترم روز به روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه و هر بار سراغ پدرش رو می‌گیره، که چرا همه‌ی دوست‌هام توی مهد، بابا دارن ولی من ندارم؟ من هر بار قاصر از جواب دادن، می‌پچونمش که اون رفته سفر و معلوم نیست چه وقتی برمی‌گرده! توی این 6 سال چند باری سعی کردم آشوب رو پیش پدرش ببرم و به هر دو تا مون یک فرصتی بدم، ولی هر بار که می‌رم و از دور به تماشای خوش‌بختیش می‌شینم، پشیمون، برمی‌گردم. بعد از اون شب یک ماه گذشت که رفتم محل کارش، ولی با دیدن همون خانم، باز هم شکستم! دوباره خردشدم! و باز هم پشیمون برگشتم! بعد از زایمانم باز هم رفتم که از منشیش فهمیدم که رفته ماه عسل! با شنیدن این خبر، احساس کردم همه‌ی دنیا روی سرم آوار شد، از همون روز تصمیم گرفتم فقط برای خودم و دخترم زندگی کنم، بدون اون! ولی قلب عاشقم این چیزها رو نمی‌فهمید! هنر عاشقی من این بود، بی تو، با تو بودم. با اون همه عذابی که بهم داد، و اون همه بدی و خیانتش، ولی باز هم دل‌تنگشم! امیرم! تو توی دنیام، نوشته‌هام، خیالم، قلبم دارمت! تنها جایی که باید باشی و ندارمت، کنارم است!

گاهی حجم دل‌تنگی‌هایم، آن قدر زیاد می‌شود، که دنیا با تمام وسعتش برایم تنگ می‌شود! دل‌تنگم، دل‌تنگ کسی که گردش روزگارش، به من که رسید؛ از حرکت ایستاد! دل‌تنگ کسی که دل‌تنگی‌هایم را دیگر نمی‌بیند!

با صدای دخترم به خودم میام.

- مامانی داری به چی فکر می‌کنی؟

- به چیزی فکر نمی‌کنم عزیزم. بشین تا غذات رو بیارم.

آشوب روی صندلی می‌شینه، من هم ظرف غذاش رو می‌ذارم جلوش و کمکش می‌کنم که غذاش رو بخوره.

- مامانی امروز که تعطیل شدم، دم در مهد منتظر شما بودم که، یک آقایی که خیلی خوشتیپ بود؛ از ماشین پیاده شد و اومد کنارم ایستاد و چون قدش به من نمی‌رسید روی زمین زانو زد و بهم سلام کرد.

همون طور که لقمه رو می‌ذرم توی دهنش می‌گم:

- مگه من نگفته نبودم حق نداری با غریبه‌ها حرف بزنی؟

لقمه‌ش رو که قورت می‌ده می‌گه:

- نه مامانی، اون غریبه نیست! شوهر مدیرمونه.

- چی بهت گفت؟

- گفت چه خانم کوچولوی خوشگلی هستی! اسمم رو پرسید، من هم گفتم مامانم اجازه نمی‌ده با غریبه‌ها صحبت کنم پس نمی‌تونم اسمم رو بگم، اون هم گفت آفرین به تو که حرف مامانت رو گوش می‌دی. بعد خانم مدیرمون اومد و با هم سوار ماشین شدن و رفتن، قبل رفتن هم با من خداحافظی کرد.

-خیلی خب، دیگه با هیچ غریبه‌ای حرف نزن!

- چشم مامانی.

-چشمت بی‌بلا خوشگل مامان! حالا غذات رو بخور.

امیر

الی همون طور که با گوشیش ور می‌ره می‌گه:

- چی شده که تو اومدی دنبالم؟

- بد کردم اومدم دنبال خانمم؟

- نه بد نکردی! فقط این که تو هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کنی تعجب کردم! گفتم شاید خبریه؟!

- نه عزیزم خبری نیست! کارم زود تموم شد، گفتم پیام دنبالت، الی این دختر بچه کیه؟

- یعنی چی کیه؟

- منظورم اینه که اسمش چیه؟

- چرا می‌پرسی؟

- نمی‌دونم... همین طوری، محض کنجکاوی!

الی مشکوک نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- منظورت اینه که...

- آخ الی! شروع نکن خواهشا! من همچین حرفی نزدم... فقط کنجکاوی شدم... همین!

- امیر، تو فکر می‌کنی من احمقم؟ تا کی می‌خوای به امید این که سحر و دخترت بر می‌گردن زندگی کنی؟ چرا نمی‌خوای فراموش شون کنی؟

- بی‌خیال خواهشا! من اصلا بهش فکر نمی‌کنم... فقط، کنجکاوی شدم. اصلا منتظر برگشتش نیستم... نه خودش رو می‌خوام، نه دخترش رو!



- آره، تو راست می‌گی! حرف‌ها ت یک چیز دیگه کارها ت یک چیز دیگه! امیر من دیگه خسته شدم! بس نیس 6 سال داری با نبود سحر زندگی می‌کنی؟! بس نیست؟! با من می‌خوابی سحر رو می‌بینی! با من حرف می‌زنی سحر رو می‌بینی! اسمم رو بخوای صدا بزنی می‌گی سحر! هر کاری که اون برات انجام می‌داد من باید انجام بدم! امیر دیگه نمی‌کشم واقعا! احساس می‌کنم به ته خط رسیدم... اصلا من رو نمی‌بینی! فقط اون لعنتی رو می‌بینی... فقط! فراموشش کن، سحر رفت! سحر معلوم نیست با اون وضعش ول کرد کجا رفت! معلوم نیست دنبال هرزگیش رفت یا چی! اون نمی‌خوادت که ولت کرد! الان هم معلوم نیست با کی خوشه! اون یک هر... خونم به جوش میاد، دیگه هیچی جلو دارم نیست! فقط تنها کاری که می‌کنم، محکم می‌زنم توی دهنش و دستم رو تهدیدوار جلوی صورتش می‌گیرم و می‌گم:

- قبل از این که دهن ت رو به گفتن هر اراجیفی باز کنی، فکر کن! تو حق نداری اسم سحر رو به زبونت بیاری، سحر از یک نوزاد تازه به دنیا اومده؛ پاک تره! من به پاکیش قسم می‌خورم! ولی من خر، من احمق، قدرش رو ندونستم! و هر بار به هر طریقی، دلش رو شکوندم! اون همه جوهر باهام صادق بود، عشقش به من پاک بود؛ ولی من خر نفهمیدم. وقتی هم فهمیدم که... که خیلی دیر شده بود، وقتی فهمیدم که اون رو از دستش دادم.

- وقتی رفت فهمیدم که چه گوهری رو از دست دادم! ولی دیگه دستم به جایی بند نیست... تو فکر می‌کنی دست خودمه که این همه پیگیر این موضوع می‌شم؟ نه الی خانم! اشتباه متوجه شدی! هیچی دست خودم نیست، همه‌ی وجودم مطلق به اونه! توی این شش سال بدترین عذاب رو کشیدم، بدترین! درد رو تحمل کردم! الی تو هیچ وقت عشق رو تجربه نکردی که بخوای درکم کنی، اون وقت‌ها هم که می‌گفتی

عاشقتم؛ همش کشک بود! تو اگه عاشق بودی و اگه یک درصد من رو می‌خواستی، توی این 6 سال من رو به آرزوم می‌رسوندی و نمی‌داشتی این همه سال توی حسرت دختری که نمی‌دونم زنده‌س یا مرده بمونم! تو...

دیگه ادامه نمی‌دم و یک نفس عمیق می‌کشم و دست‌هام رو به فرمون می‌چسبونم و سرم رو روی دست‌هام می‌ذارم.

- فکر می‌کنی من دلم نمی‌خواد مادر بشم و خونه رو پر بچه کنم؟ اصلا از خودت پرسیدی که چرا مهد زدم؟ که با بچه‌ها باشم، هر روز که اون‌ها رو می‌بینم روحیه‌م عوض می‌شه، ولی چی کار کنم که نمی‌تونم بچه‌دار بشم؟! تمام دکترها جوابم کردن، خودت هم می‌دونی! ولی تو هر دفعه بهم زخم می‌زنی! آره، تو حق داری، من عاشق نشدم، اصلا نمی‌دونم عشق چیه، نمی‌تونم درکش کنم! ولی هنوز پیشت موندم و همه‌ی این درد و عذاب رو تحمل کردم امیر تو هیچ‌وقت نمی‌تونی من رو درک کنی! وقتی که به جای الی می‌گی سحر، چه بلایی سرم میاد! نمی‌فهمم چه طور به خودت اجازه می‌دی! میگی تو عشق رو درک نمی‌کنی! آخه لعنتی من اگه نمی‌دونستم عشق چیه که اون همه سال به پات نمی‌موندم. ولی من بد کردم، باید همون موقعی که بهم خ**یا*نت کردی می‌رفتم از زندگیت، ولی نتونستم... سعی کردم؛ اما نشد! چون عاشقم، تو شدی همه‌ی زندگی‌م، ولی تو... امیر بهتره که جدا بشیم، ما نمی‌تونیم باهم ادامه بدیم.

ناباور سرم رو از روی فرمون بر می‌دارم و می‌گم:

-چی؟ جدا بشیم؟ به همین سادگی؟ پس اون همه علاقه که ازش دم می‌زنی چی؟ هنوز چند دقیقه نگذشته از حرف‌هات...

توی حرفم می‌پره و با صدای بلندی می‌گه:

- آره آره، نگذشته! اما نمی‌تونم با آدمی زندگی کنم که فقط جسمش با منه؛ اما روحش برای یکی دیگه‌س، امیر من همه‌ی تو رو می‌خوام نه فقط جسمت رو! نمی‌ذارم ادامه بده و می‌گم:

- تمومش کن دیگه! نمی‌خوام چیزی بشنوم! خیلی خب، می‌خوای که جدا بشیم باشه، من حرفی ندارم جدا بشیم.

بعد از این حرف ماشین رو راه می‌ندازم و تخته گاز می‌رم تا خونه. الی بدون حرف از ماشین پیاده می‌شه و در رو می‌بنده و من به طرف مطب می‌رم، ماشین رو می‌برم توی پارکینگ و پیاده می‌شم، به طرف آسانسور می‌رم، از آسانسور پیاده می‌شم، می‌رم توی مطب. منشی هنوز نیومده! به طرف اتاقم می‌رم و کیفم رو روی مبل چرمی پرت می‌کنم و می‌رم پشت میز می‌شینم. گوشیم رو در میارم و عکس سحر رو میارم.

-سحرم کجایی؟ در چه حالی؟ هنوز م به عشقت پایبندی؟ دلم برات تنگ شده! حماقت کردم! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوریت این همه خسته‌م کنه... سحرم! هر روز با یادت، روزم رو شب می‌کنم، به امید یک تماس! ولی... تو همون رو هم از من دریغ کردی! سحر! بعد رفتن تو، همه‌ی زندگی‌م از هم پاشید! می‌خواستم بسازمش، ولی... نشد! یعنی نتونستم! کاش بتونم یک بار دیگه ببینمت و ازت بپرسم چرا رفتی؟! کاش...

امشب توی عمارت مهمونیه و من از صبح مشغول تدارکات دیدنم. آشپزی هم که تموم شد، به طرف اتاقم رفتم و آروم در رو باز کردم سرم رو از لای در بردم تو و آشوب رو دیدم که سر کج کرده بود و متفکر به صفحه‌ی نقاشیش خیره شده بود. کمی جلوتر می‌رم و روبه‌روش می‌شینم. من هم خیره به صورت دوست‌داشتنیش می‌شم که دلم رو زیر و رو می‌کنه. بعد از چند ثانیه موهاش رو نوازش می‌کنم و می‌گم:

- نقاش کوچولوی مامان چگونه؟

به سرعت از جاش بلند می‌شه و دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ش می‌ذاره و می‌گه:

-وای مامانی! ترسوندیم که!

نزدیکش می‌شم و اون رو توی بغلم می‌کشم و محکم فشارش می‌دم، برای این شیطنتش دلم ضعف رفت.

-ببخش خرگوشکم!

-داشتی چیا می‌کشیدی؟

خودش رو از آغوش بیرون می‌کشه و سر جاش می‌شینه و دفترش رو برمی‌داره جلوی روم می‌گیره، دفتر رو ازش می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. یک دختر بچه‌ای کشیده بود و یک خانم و یک آقای بدون چهره! متعجب دفتر رو روی پام می‌ذارم و با انگشتِ اشارم، موهایش رو می‌زنم پشت گوشش و می‌گم:

- وای! پس این آقا چرا چهره نداره عزیزم؟ اصلا کی رو کشیدی؟

- خودمون رو کشیدم، چون قیافه بابا رو ندیدم نکشیدمش!

از شنیدن حرفش احساس می‌کنم قلبم مچاله می‌شه، به زور می‌تونم نفس بکشم و خودم رو نبازم.

-بینم عروسک خانم گشنت نیست؟

- چرا مامانی گشنته.

- خیلی خب، عزیزم تا تو بری دستات رو بشوری من هم غذات رو آماده می‌کنم.

- چشم مامانی، الان می‌رم می‌شورم.



از جاش بلند می‌شه و از اتاق می‌زنه بیرون. من هم پشت سرش بلند می‌شم و می‌رم توی آشپزخونه و شروع می‌کنم به کشیدن غذاش، میاد و پشت میز می‌شینم. ظرف غذا رو جلوش می‌ذارم و شروع می‌کنم به خوردن، من هم مشغول چیدن میوه‌ها می‌شم.

- مامانی دستت درد نکنه، خیلی خوش مزه بود.

-نوش جونت عزیزم.

- مامان، می‌تونم برم توی باغ کمی تاب بازی کنم؟

- برو عزیزم، فقط لباس گرم بپوش.

- چشم مامانی.

آشوب که می‌ره من هم پا می‌شم و میوه‌ها رو می‌برم توی نشیمن روی میز می‌ذارم، هم‌زمان صدای آیفون بلند می‌شه، در رو باز می‌کنم و به طرف اتاق آقا می‌رم، در رو می‌زنم و بعد کسب اجازه می‌رم تو و می‌گم که مهمون‌ها اومدن. بر می‌گردم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه می‌شم.

امیر

گوشیم زنگ می‌خوره، با یک ببخشید سالن رو ترک می‌کنم و می‌رم توی باغ و فلشک سبز رو می‌کشم و می‌گم:

- بله الی؟

- کجایی؟

- بیرونم، چطور؟

- کارت طول می‌کشد؟ منظورم اینه که برای شام میای؟

- بیرون دعوتتم، تو شامت رو بخور.

- کجا دعوتی!؟

-خونه همکارم

-اوکی دیر نکنی.

-خداحافظ.

و قبل این که فرصت خداحافظی بدم قطع می‌کنم، گوشی رو توی جیبم می‌ذارم، عقب گرد می‌کنم که صدای خنده‌ی دختر بچه‌ای توجهم رو جلب می‌کنه، به سمت صدا می‌رم و به ته باغ می‌رسم، یک دختری رو روی تاب می‌بینم با موی بلند پرکلاغی که با عروسکش حرف می‌زنه.

دختر: دوست داری تنهایی بذارمت روی تاب و هلت بدم موشی؟ خیلی خوب می‌ذارمت

بعد از روی تاب بلند می‌شه و عروسکش رو می‌ذاره. قیافه‌ش رو که می‌بینم جا می‌خورم، این دختر، همونیه که اون روز توی مهد دیدمش ولی این با ساسان چه نسبتی داره آخه؟ چند قدم می‌رم جلوتر و می‌گم:
-سلام کوچولو.

با سرعت سرش رو بالا می‌گیره و می‌گه

-سلام... شما ایید؟ شما مهمون عمو ساسانید؟



می‌رم جلوتر و جلوی روش زانو می‌زنم و می‌گم:

-آره عزیزم، مهمون اونم، فقط می‌تونم بدونم تو با عموساسان چه نسبتی داری؟

-من با عمو نسبتی ندارم، فقط این‌جا زندگی می‌کنیم و مامانم غذا درست می‌کنه، غذاهای خیلی خوشمزه! شما اولین باره می‌ایید اینجا؟ من تا حالا شما رو این‌جا ندیدم.
-نه عزیزم، میام ولی کم.

- پس غذاهای مامانم رو نخوردی؟

-نه خوشگل خانم نخوردم، ولی قول می‌دم که امشب بخورم و برات بگم که در چه حد خوشمزه‌س.

-باشه، فقط قول بده راستش رو بگی.

-چشم راستش رو می‌گم، حالا می‌تونم اسمت رو بدونم خوشگل خانم؟

محکم سرش رو به دوطرف تکون می‌ده و می‌گه

- نه نمیتونید... چون مامانی گفته نباید با غریبه‌ها حرف بزنم.

-این رو که خودم هم می‌دونم؛ ولی من که غریبه نیستم دیگه! حالا بگو ببینم اسمت چیه؟ اسم من عمو امیره.

- آخه من به مامانیم قول دادم!

-اوم... این خوبه که زیر قولت نمی‌زنی عزیزم، مامانت رو چه قدر دوست داری کوچولو؟

-خب به اندازه‌ی تمام دنیا.

-بابات رو چی؟

-من بابایی ندارم! یعنی رفته مسافرت و تا الان ندیدمش!

-اوم... خوبه، خیلی خب دور نشیم از بحث، سمت رو بگو کوچولو!

قبل این که به حرف بیاد صدای خانمی میاد که خیلی برام آشناست، از جام بلند می‌شم و به پشت سرم برمی‌گردم، با برگشتنم انگار همه‌ی دنیا متوقف می‌شه.

-انتظارت چه زیباست، وقتی که لبه‌ی جاده‌ی دل‌تنگی ایستادم و تو با شاخه گلی از بهانه‌های عاشقانه می‌آیی!

(سحر)

- آشوب مامانی، بیا بریم تو، هوا سرده...

سرم رو بالا می‌گیرم و اون چیزی رو می‌بینم که نباید می‌دیدم، احساس می‌کنم برای بار دوم همه‌ی دنیا روی سرم آوار شده، نفسم تنگ می‌شه، نفس کشیدن برام سخت‌ترین کار ممکنه! توی چله‌ی زمستون احساس می‌کنم که درونم آتیش گرفته. چرا نمی‌تونم حرکت کنم؟ چرا نمی‌تونم حرفی بزنم؟ چرا پاهام یاریم نمی‌کنن که از اون جا فرار کنم؟ چرا؟

(و ما امروز به آرزوهای دیروز می‌رسیم، پس از پشت سر گذاشتن ثانیه‌ها دیدن لبخند تو زیباست... شنیدن صدای احساسات در حضور چشمان زیبایت آرزویی از خیال‌های آبی من است، و نقش آن چشمان سیاهت، محرم این دل بی‌قرار من است... سرشعله‌ی این بی‌قراری، آرامش خانه‌ی تنهایی ماست...)



می‌خواهم پر بگشایم بر آغوش باد و دوباره بنشینم بر ل**ب آن حوض خیال، تکیه کنم بر شانه‌های سنگینت، سنگین‌تر از این فاصله‌ها و دوباره به میهمانی خواب‌هایت بیایم و کلبه‌ی آرزوهایم را...)

- مامانی این همون آقاییه که بهت گفتم شوهرخانم مدیره، اسمش هم عمو امیره. عمو امیر؟!

دخترم دستم رو می‌کشه و صدام می‌زنه:

-مامانی چی شدی؟ چرا ساکت شدی؟ مامان جونم؟

بعد به طرف عموش رفت. هه عموش! هیچی بدتر از این نیست که بچه‌ای از مهر پدر محروم بشه و پدرش جلو روش باشه و صداش بزنه عمو!

- عموامیر شما چرا ساکت شدین؟ چتون شد خب؟

به خودم میام و می‌رم کنار آشوب می‌ایستم و بهش می‌گم:

-مامانی برو تو عزیزم. هوا سرده سرما می‌خوری ها!

-مگه شما نمیای تو؟

-چرا عزیزم الان میام، تو برو.

- چشم، فقط بذار با عمو خداحافظی کنم و برم.

بعد به طرف امیر می‌ره و می‌گه:

-اسمم رو شنیدین؟

امیر کنارش زانو می‌زنه و می‌گه:

-آره عزیزم، سمت هم مثل خودت قشنگه آشوب کوچولو!

- عمو شما گریه کردین؟

امیر به چشم‌هاش دست می‌کشه و خنده‌ی ریزی می‌کنه و می‌گه:

-نه عزیزم چون هوا سرده چشم‌هام خیس اشک شدن.

- آها! خب شما هم بیا بریم تو که سرما نخوری. راستی عمو، شما بچه ندارین؟

امیر سرش رو پایین می‌ندازه و می‌گه:

-چرا خوشگل عمو دارم، یک دختری که مثل تو نازه.

- خب دفعه‌ی بعدی که اومدی می‌شه بیاریش با خودت؟

- باشه عزیزم میارمش، حالا هم به عمو یک ب*و*س بده و برو تو تا سرما نخوردی!

امیر گونه‌ش رو می‌بو*س*ه و دخترم با باباش خداحافظی می‌کنه و به طرف عمارت می‌ره، من هم قصد رفتن می‌کنم که امیر دستم رو می‌گیره! به طرفش برمی‌گردم و می‌گم:

-دستم رو ول کن، یکی ما رو می‌بینه بد می‌شه. این جا محل کارمه!

- خب ببینه، مگه جرم کردیم؟ ز نمی‌...

بازوم رو محکم از دستش می‌کشم و می‌گم:

-زنت؟ اصلا معنی این واژه رو می‌دونی؟ بعد این همه سال پیدات شد؟ امشب همه

چیز رو به راهه همه چیز آرومه... آرومه... باورت می‌شه؟ دیگه یاد گرفتم شب‌ها

بخوابم با یاد تو، تو نگرانم نشو! همه چیز رو یاد گرفتم! راه رفتن توی این دنیا رو هم

بدون تو یاد گرفتم! یاد گرفتم که چطوری بی‌صدا گریه کنم! یاد گرفتم که حق حق

گریه‌هایم رو با بالشتم بی صدا کنم! تو نگرانم نباش! همه چیز رو یاد گرفتم! یاد گرفتم چطور با تو باشم بی این که تو باشی! یاد گرفتم... نفس بکشم بدون تو و به یاد تو! یاد گرفتم که چه طور نبودنت رو با رویای با تو بودن و جای خالیت رو با خاطرات با تو بودن پر کنم! تو نگرانم نشو... یاد گرفتم بدون تو بچهم رو بزرگ کنم! یاد گرفتم دروغ بگم؛ چون از راست قشنگ‌تره!

-حالا واسه چی اومدی؟ اومدی که بچت رو ببری؟ بچه‌ای که می‌خواستی بکشی! اون تو رو نمی‌شناسه، دیدی که بهت می‌گه عمو امیر! پس بهتره همون عموامیر براش بمونی! باورهایی که براش ساختم رو خراب نکن! زندگی من رو خراب کردی بسه! الان هم از این جا برو، اصلا فکر کن هم من مردم، هم دخترم! برو و زندگیت رو کنار معشوقه‌ت ادامه بده. امیر برو، جووری برو که انگار هیچ‌وقت نبودی! تو رو خدا برو...! امیر پنجه‌هاش رو برد توی موهاش و گفت:

-چرا یک طرفه به قاضی می‌ری دختر خوب؟ چرا به من فرصت نمی‌دی حرف بزنم؟ می‌دونم بد کردم، می‌دونم که خ**یا*نت‌کارم، ولی سحر، من زندگی رو دوست داشتم! می‌دونم اشتباه کردم، می‌دونم زدم زیر قولم، ولی قربونت برم من اولین نفری نیستم که همچین اشتباهی می‌کنه! تو نمی‌دونی تو این 6 سال چی کشیدم! آره حرفت درسته که زندگی رو دارم و ازدواج کردم و به قول تو در کنار معشوقه‌م خوشم، ولی نه این همه اشتباه! تو این 6 سال یک روز خوش نداشتم! اون عشقی که ازش دم می‌زدم و بهش می‌بالیدم همش دود شد! الان تنها ملکه‌ی قلب و ذهنم فقط تویی! توی این 6 سال بیمارستانی، ترمینالی، هتلی نمونه که نگشتم ولی هر بار به در بسته خوردم، ولی باز ناامید نشدم. همون طور که می‌گی دخترم توی این 6 سال به امید این که باباش صبح بیاد بالا سرش، شبش رو صبح می‌کنه، منم به امید این که امروز

بعد از اتمام کارم برمی‌گردم خونه و به جای الناز قراره تو رو ببینم از خواب پا می‌شم. ولی هر بار اون رو می‌بینم. هر وقت که بهش نزدیک می‌شم تو رو می‌بینم! با اسم سحر صداش می‌زنم، گفتم کارهایی رو بکنه که تو می‌کردی! ولی باز هم اون نشد سحرم. آشوب که هیچ نمی‌دونستم که به دنیا آوردیش یا نه! ولی هر لحظه و هر ثانیه با یاد تو زندگی کردم. سحر نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم، برگرد عزیزم! برگرد که همه‌ی دنیا رو برات گلستون کنم! برگرد که همه‌ی دوری‌ها و سختی‌های این 6 سال رو برای تو و آشوب‌مون جبران کنم. برگرد و از اینی که مجنونم مجنون‌ترم نکن! برگرد قربونت بشم، برگرد که بدون تو خیلی کم آوردم!

سرم رو پایین می‌ندازم و اشک‌هام رو پاک می‌کنم و میگم:

-نمی‌تونم. دلم دیگه باهات صاف نمیشه، امیر من بدون تو بودن رو یاد گرفتم، دیگه نمی‌تونم با تو بودن رو ادامه بدم و بازم این اتفاق بیوفته. ببین آشوب بچه‌ست، از بدو تولد تو رو ندیده. تونستم با یه دروغی قانعش کنم، ولی اگه تو رو بشناسه و بعد از مدتی بری نمی‌تونم دیگه، امیر نخواه که برگردم چون نمی‌تونم!
حالا هم برو از این جا؛ فقط یه خواهش ازت دارم.

دیگه هیچ وقت جلوی دخترم سبز نشو، هیچ وقت!

دیگه موندن رو جایز ندونستم و بدو بدو به طرف عمارت رفتم. در رو باز کردم و مستقیم به طرف سرویس بهداشتی رفتم و در رو پشت سرم بستم. به خودم تو آینه نگاه کردم، چشمام سرخ بودن؛ اه لعنتی!

-چرا باید سرخ باشن؟

یه مشت آب می‌زنم به صورتم.



-به خاطر کی؟

مشت دوم.

-مگه ارزش اشک ریختن داره؟

مشت سوم.

-مگه قدر این اشکا رو می‌دونه؟

مشت چهارم.

با زدن در به خودم میام، صورتم رو خشک کردم و در رو باز کردم. آقا ساسان با دیدن من چشماش گرد می‌شه و می‌گه:

-حالت خوبه؟

سرم رو پایین می‌ندازم و خجالت زده می‌گم:

-بله، آقا چیزی لازم دارین؟

چشماش رو ریز می‌کنه و می‌گه:

-مطمئنی که خوبی؟

-بله آقا.

ساسان: خیلی خب، می‌خواستم بگم شام رو آماده کن.

-چشم الان میز رو می‌چینم.

بعد از رفتن آقاساسان، منم میرم توی آشپزخانه و شروع می‌کنم به چیدمان میز شام. کارم که تموم شد میرم طرف نشیمن و جوری که تو دید نباشم می‌گم شام حاضره.

یه هفته از آخرین دیدارم با امیر می‌گذره، ولی هر بار که میرم دنبال آشوب، می‌گه که اومده سراغش و باهاش حرف زده. آشوبم کم کم داره بهش وابسته میشه. تو خونه تنها صحبتش فقط عموامیره؛ ولی کاش نبود!

کاش هیچ‌وقت سر راهمون سبز نمی‌شد! دوسش دارم و دلتنگشم ولی کاش نبودم! اون الان زندگیش رو داره منم...

-خدا جونم چرا و حالا که دارم زندگی رو می‌کنم و تا حدودی فراموشش کرده بودم برگشت؟

قربون بزرگیت برم ولی به بزرگیت قسم دیگه توان شکست دوباره رو ندارم؛ حداقل الان نه دیگه! الان آشوبم هست، نمی‌خوام دوباره اشتباهم رو تکرار کنم نمی‌خوام...

-ولی اون دخترشه، حق داره که پیشش باشه!

-ولی من که نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم!

-اما اونم...

باشنیدن خنده‌های آشوب به خودم اومدم و از جام بلند شدم رفتم بیرون. وای خدا، اینکه بازم اومد!

به طرف آشوب میرم و می‌گم:

-آشوب مامان؟

دخترم ذوق زده به طرفم برمی‌گرده و میگه:

-مامانی بیا ببین عموامیر چی برام خریده! این همون عروسکیه که می‌خواستم ولی

شما نمی‌تونستی واسم بخریش!

روبه‌روش زانو می‌زنم و میگم:

-مگه نگفته بودم از غریبه‌ها نباید چیزی بگیری؟

دخترم اخم می‌کنه و میگه:

-ولی عموامیر که غریبه نیست!

موهانش رو نوازش می‌کنم و میگم:

-آره نیست عزیزم، اون از همه برات نزدیک‌تره!

بعد به امیر نگاه می‌کنم که یه لبخند محویی روی لبشه.

-یعنی چی مامانی؟

-آشوب مامانی یادته گفتم یه روزی بابایی میاد؟

آشوب: آره خب، ولی کی میاد؟

-اون اومده عزیزم... اون عمو امیره.

دخترم با سرعت به من و باباش نگاه می‌کنه و میگه:

-یعنی چی مامانی؟ یعنی این آقا که شما گفتی غریبه‌ست بابامه؟

قبل از اینکه اشکام از چشمام بریزن، از جام بلند میشم و امیر میاد جام می‌شینه و

میگه:

-آره خوشگل بابا، من باباتم.

بعد دخترش رو محکم بغل می‌کنه و شروع می‌کنه به بوییدن موهاش.

آشوب: خب پس خانم مدیر چی؟ مگه اون زنت نیست؟

از حرفی که زد هر دومون از تعجب کف کردیم! نمی‌دونستیم چه جوابی بدیم، نگاهمون توهم گره خورد. قبل از اینکه حرفی بزنیم، آشوب از امیر جدا میشه و میگه:

-یعنی با مامان من هم ازدواج کردی؟ یعنی به جز من، یه دختره دیگه هم داری؟

بعد رو به من می‌کنه و میگه:

-مامانی مگه میشه آدم با دونفر ازدواج کنه؟

روبه‌روی دخترم می‌شینم و موهاش رو نوازش می‌کنم و میگم:

-عزیز دل مامان هنوز سنت خیلی کمه، بزرگ که شدی همه چیز رو بهت میگم، فقط این رو بدون که منظور بابا امیر تو بودی؛ اون به جز تو هیچ بچه‌ای نداره.

دخترم یه نگاه به امیر می‌کنه و میگه:

-یعنی منم مثل نازنین دردونه و عزیزدل بابامم؟ هر چی که دلم بخواد برام می‌خره؟ حتی برام اون عروسکایی که می‌خوام رو می‌خره؟ با اون خونه باری که قرار بود برای تولدم بگیری؟

امیر کنارش می‌شینه و میگه:

-نه فقط اون عروسکا و خونه باربی رو که می‌خوای برات می‌خرم، بلکه هر چی عروسک خوشگلی که تو دنیا هست رو برات می‌خرم. تازش هم تو خونه‌ی جدیدمون یک اتاق بزرگ و قشنگ و پر عروسک منتظرته!

دخترم ذوق زده دست‌هاش رو بهم می‌زنه و میگه:

-اخ جون... پس بذار زودتر بریم که ببینمشون.

امیر یک نگاهی به من می‌کنه و میگه:

-عزیزم رفتن رو که می‌ریم... ولی قبلش باید مامانی رو راضی کنی که باهامون بیاد، نمی‌شه که تنهایی بریم!

نزدیک‌تر می‌رم و دست آشوب رو می‌گیرم و می‌گم:

-عزیزم به وقتش میری اتاقم می‌بینی، ولی نه الان. الانم برو توی اتاق... من و بابایی باید با هم حرف بزنیم.

آشوب ناامید میگه چشم و به اتاقش میره. وقتی که از رفتنش مطمئن شدم، به طرف امیر برمی‌گردم و میگم:

-امیر من هیچ‌وقت بر نمی‌گردم! بهتره که برای طلاق اقدام کنیم... ولی برای آشوب تو پدرشی، می‌تونی هر وقتی که دلت می‌خواد ببینیش.

امیر متعجب میگه:

-سحر کی گفته من می‌خوام طلاق بدم؟ یا به خاطر آشوب تو رو می‌خوام؟! من آشوب رو با تو می‌خوام. می‌خوام از نو شروع کنم، با خونواده‌ی خودم.

دست‌هام رو دست به سینه می‌کنم و میگم:

-خب باشه حرفی نیست، تو خونوادهت رو داری ولی نه ما! الناز خانم رو داری.

امیر: بین من و الناز هر چی که بوده تموم شده، ما داریم از هم جدا می‌شیم.

متعجب می‌گم:

-چی؟! دارین جدا می‌شین؟ واسه چی آخه؟!

- واسه این که ازدواج‌مون از اولش هم اشتباه بود!

-نکنه به خاطر من این کار رو کردی؟ آره امیر؟

امیر: نه نه اصلا! قبل از این که پیدات کنم همین تصمیم رو گرفتیم، ما اصلا با هم

خوش‌بخت نبودیم، سحر برگرد بذار کنار هم باشیم، بذار برای دخترم پدری کنم و

برای تو همسری... برگرد که دلم بدجور از دوریت خونه!

-متاسفم ولی من حرفم همونه، یعنی نمی‌تونم دیگه با تو باشم. امیر من این همه

سال با دوریت کنار اومدم، پس سخته بخوام یه روزه همه چیز رو فراموش کنم و

برگردم. الانم تا کسی نیومده و تو رو ندیده برو. خواهشا برو... حتی برای دیدن آشوبم

نیا این‌جا، همون مهد ببینش؛ خداحافظ.

میرم تو و در رو می‌بندم. به در تکیه میدم و سرم رو به آسمون می‌گیرم.

-خداجونم چرا حالا؟! چرا الان که دیگه نمی‌تونم کنارش باشم برگشت؟ چرا؟

دخترم رو بدرقه کردم که بره سر کلاسش و بعد از اینکه مطمئن شدم رفت داخل،

روی پنجه پا چرخیدم که برم که صدای خانمی رو شنیدم که به فامیلی صدام می‌زنه.

برگشتم و... کاش بر نمی‌گشتم! کاش اون لحظه زمان متوقف می‌شد! کاش هیچ‌وقت

پام به اون مهد باز نمی‌شد! کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمش!

الناز: خانم سلطانی می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

-بله. اتفاقی افتاده؟ آشوب مشکلی ایجاد کرده؟

الناز: آشوب نه؛ ولی مادرش چرا!

-متوجه نمیشم.

الناز: میشه بریم تو اتاقم بشینیم و صحبت کنیم؟

-البته.

کنار هم دیگه قدم برمی‌داریم و میریم تو اتاق کارش. اون پشت میز می‌شینم و من روبه‌روش.

الناز: چی میل می‌کنید؟

-هیچی. لطف کنید زودتر برین سر اصل مطلب، من باید برم سرکار.

الناز: خیلی خب بدون اتلاف وقت شروع می‌کنم. سحر خانم من رو که می‌شناسین؟

نامحسوس سرم رو تکون میدم.

الناز: من صدات زدم که در مورد امیر باهات حرف بزنم.

حتما خبر داری که ما داریم از هم جدا می‌شیم و متاسفانه زندگی مشترکمون موفق نبوده و می‌دونی که بانی این چیز شمايید! صدات زدم که دعوات کنم و گلگی کنم، نه اصلا... صدات زدم که بهت بگم بهش یه فرصت دیگه بده، البته به هر دوتون فرصت بده. شاید پیش خودت بگی این دیگه چه جور آدمیه که واسه معشوقش معشوقه پیدا می‌کنه! ولی سحر جان من عاشقم و درکش می‌کنم که دوری تو چه بلایی سرش آورده! امیر دوستم داشت، خیلی... در حدی که به خاطر من به



خانواده‌ش پشت کرد! ولی با اومدن تو توی زندگیش همه چیز فرق کرد. اون هیچ‌وقت نتونست بفهمه که عاشقته، تا زمانی که ازش دور شدی! نمی‌دونم تو این 6سالی که از هم دور بودین چطور زندگی کردی و دختری رو بزرگ کردی، ولی یه چیز رو خیلی خوب می‌دونم... و اونم اینه که امیر خیلی اذیت شد. وقتی که رفتی تا دوماه اول خیلی دنبالت گشت و پیدات نکرد. من تو این دوماه یه لحظه هم تنهاش نداشتم. منم فکر می‌کردم رفتی، اونم برای همیشه! کم‌کم سعی کردم خودم رو خانم خونه‌ت کنم و همینم شد. امیر می‌گفت دیگه به برگشتت امیدی نداره و دیگه بهت فکرم نمی‌کنه؛ ولی اینا فقط حرف بود! پیش من می‌خندید ولی دور از چشم من...

بعد از 5ماه عقد کردیم؛ ولی کاش نمی‌کردیم! چون بدبختیای من از همون شب شروع شد. نمیگم که من دوشیزه‌م و انتظار اون چنانی داشتم؛ ولی خب منم زنم و هر چند که بار اولم نبود که با امیر بودم، ولی باز دوست داشتم اون شب باهام مثل ملکه‌ها رفتار کنه؛ ولی نکرد! اون شب اولین چیزی که به زبون آورد اسم تو بود! موهام رو بالای سرم جمع کرده بودم، اومد جفتم نشست و موهام رو باز کرد و گفت: -سحرم هیچ‌وقت موها رو جمع نکن!

اون لحظه به بدترین شکل ممکن شکستم ولی رو نکردم و زورکی به روش لبخند زدم! گذاشتم پای این که خسته‌ست و اسمت رو اشتباهی به زبون آورده. اون شب هم با خوب و بدش گذشت، ولی خستگی امیر تو همون شب خلاصه نمی‌شد؛ این خستگی 6 سال گریبان‌گیر زندگی شد! بعد از دو سال زندگی خیلی خسته کننده شد و رابطه من و امیرم روز به روز سردتر می‌شد! در حدی که تنها مکالمه‌مون شده بود سلام و خداحافظ! شاید باورت نشه ولی امیر که همیشه از دوره‌می‌ها دور بود و هیچ‌وقت اهل سفر و خوش‌گذرونی با رفیقاش نبود، شده بود یک آدم عیاش



بی‌مسئولیت که فقط فکر خودش و خوش گذرونی‌هاش! بهم می‌گفت که با رفیقام می‌خوام برم مسافرت، یا امشب مهمونی دعوت‌م، و شب به شب م**س.ت بر می‌گشت خونه. چند باری خونه رو ترک کردم و رفتم، بلکه تنبیه بشه و به خودش بیاد، ولی با رفتنم، کار رو بدتر می‌کردم! چون امیر ککش هم نمی‌گزید! حتی زنگ نمی‌زد بگه کجایی و در چه حالی، اصلا من رو نمی‌دید! تصمیم گرفتم بچه‌دار بشم بلکه درست بشه و تو رو فراموش کنه، رفتم پیش دکتر ولی همشون گفتن نازایی!... ناامید نشدم، باز هم اقدام کردم، باز هم دکتر و آزمایش و عکس و چند باری هم عمل! ولی هر بار به در بسته می‌خوردم، بعد 2 سال دیگه خسته شدم از این که هر بار به در بسته می‌خوردم... توی اون مدت خیلی افسرده شدم، ولی امیر هیچ‌وقت پیشم نبود، هر بار که می‌نشستم پیشش و براش از دکتر می‌گفتم و خون‌گیری می‌کردم، خیلی بی‌تفاوت از پیشم بلند می‌شد و می‌رفت توی اتاقش، اصلا براش مهم نبودم! دیگه خسته شده بودم از همه چیز! تصمیم گرفتم بذارم به حال خودش باشه، اومدم این مهد رو افتتاح کردم، بلکه کمی مشکلات مون رو فراموش کنم و کمی برای خودم زندگی کنم. زندگیم خیلی عادی می‌گذشت، تا این که فهمیدیم آشوب دخترته! که باز جنون به سر امیر زد و فیلش یاد هندوستان کرد...! اومد بهم گفت بهتره که جدابشیم، وقتی دلیلش رو پرسیدم، نمی‌دونم با چه شوق و ذوقی از پیدا کردنت می‌گفت...! سحر ما داریم ازهم جدا می‌شیم، می‌دونم تو هم دوستش داری! من ناراحت نیستم از این که دارم جدا می‌شم، از این ناراحتم که نکنه دل اون باز هم بشکنه! می‌دونم... یک عاشق هیچ‌وقت دلش نمی‌خواد حتی یک خار هم بره توی پای معشوقه‌ش، چه برسه به این که دلش بشکنه! سحر! به هر دو تا تون یک فرصت دیگه بده عزیزم! هم تو، هم اون، لایق یک زندگی خوب هستین.

-حداقل به خاطر آشوب! نذار بدون پدر، بزرگ بشه.

-به حرف‌هام خوب فکر کن، ببخش وقتت رو گرفتم، ولی باید حرف‌هام رو می‌زدم، نمی‌تونم شاهد عذابش باشم، نمیتونم...!

دیگه نتونستم بیشتر از این بمونم، پس با یک تشکر کوتاه اتاق رو ترک می‌کنم، همین که از اتاقش خارج شدم به چشم‌هام اجازه‌ی باریدن می‌دم. گریه می‌کنم به خاطر زجری که امیر کشیده. به خاطر النازی که همیشه فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین زن دنیاس، به خاطر حال خودم! گریه می‌کنم برای دختر کوچولوم که دور از مهر پدر به این سن رسید. خسته از راه رفتن زیر بارون، بی‌رمق روی جدول خیس کنار خیابون می‌شینم و از شدت سرما خودم رو بغل می‌کنم، مردم به سرعت از کنارم رد می‌شین و می‌گن که این خانم دیوونه‌س! ماشین‌ها بوق می‌زنن، ولی من هیچ چیز رو نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم! تنها، جمله‌ی الناز توی سرم اکو می‌شد:

-برگرد و به هر دوتاتون یک فرصت دیگه بده!... برگرد و به هر دوتاتون یک فرصت دیگه بده!

با شنیدن صدای آقای سرم رو بالا می‌گیرم:

- به دنبال تو می‌گردم، تو چشم‌های یکی دیگه... داره حرف می‌زنه اما، نمی‌فهمم که چی می‌گه! چشاش رنگ چشات اما، همون نگاه و حالت نیست! به دنبال تو می‌گردم، وفادارم خ**یا*نت نیست! ل**ب مرز جنونم من، می‌خوام عاشق بشم از نو... همش دنبال تو هستم، یکی یکم شبیه تو، شاید دیوونگی اینه! شاید شاید افسردگی باشه! شاید دنبال تو گشتن، دلیل زندگی باشه... به لطف خاطره زنده‌م، همون شیرین‌ترین‌هاشون! تو رو باید می‌دیدم تا، تموم ماه رو

تا زیبایی دنیا رو، کمی کمی بیشتر می‌فهمیدم! تو رو باید می‌دیدم تا، بخوام فردا رو هم باشم. با عطر با عطر خواب رو بشناسم، با عطر هر سحر باشم، ل**ب مرز



مرز جنونم من، می‌خوام عاشق بشم از نو... ولی دنبال تو هستم، یکی یکی یکم شبیه تو! خانم صدام رو می‌شنوین؟... خانم حال تون خوبه؟

اشکام رو پاک می‌کنم و از جام بلند می‌شم و می‌گم:

- آره، خوبم. شما راننده‌ی آژانسین؟

- بله، می‌خوایین جایی برسونم تون؟

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- آره، می‌خوام برم پیش همسرم.

راننده سرش رو تکون می‌ده و می‌گه:

- خیلی خوب! سوار شین که برسونم تون.

به سرعت سوار می‌شم و آدرس مطب امیر رو می‌دم و می‌گم که به سرعت رانندگی کنه. نمی‌دونم چه قدر گذشت که راننده گفت:

- رسیدیم.

بعد حساب کردن کرایه، به سرعت پیاده شدم و به سراغ مطبش رفتم، دم در که رسیدم درش باز بود، یک نفس از سر آسودگی کشیدم و رفتم تو.

مریض‌ها و منشی با دیدن سر و وضعم متعجب نگاهم کردن! به طرف منشی رفتم و گفتم:

- دکترهستن؟

- بله! می‌تونید بشینید تا نوبت تون برسه.

-چند نفر قبل منن؟

- 4 نفر.

-خیلی خب، منتظر می‌مونم.

می‌رم و روی یکی از صندلی‌ها می‌شینم، بعد از کمی انتظار که انگار به مدت دو قرن گذشت، نوبت من رسید. مطب هم خالی بود، به جز من و منشی کسی توی سالن انتظار نبود، با حرف منشی که گفت دکتر منتظرمه، از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق امیر، در زدم و بعد از شنیدن بفرمایید از زبون امیر وارد شدم و در رو آرام بستم. سرش پایین بود و داشت چیزی رو یادداشت می‌کرد، مثل همیشه مرتب و تمیز، آرام قدم برداشتم، رفتم و روبه‌روش ایستادم.

همون طور که سرش پایین می‌گه:

- بفرمایید، مشکل تون چیه؟

اشک مزاحمی که از چشمم سرازیر می‌شه رو با انگشت پاک می‌کنم و می‌گم:

-مشکلم دل‌تنگیه... می‌تونم درمانش کنی دکتر؟

متعجب سرش رو بالا می‌گیره و با دیدن من ازجاش بلند می‌شه و می‌گه:

-سحر؟! تو... این‌جا؟! یعنی این‌جا اومدی چی کار؟

اخم ظریفی می‌کنم و می‌گم:

-ناراحت شدی که اومدم؟

از پشت میزش میاد بیرون و کنارم می‌استه و می‌گه:



- معلومه که نه! مگه می‌شه ناراحت بشم؟! ولی چرا خیسی؟ این طوری که سرما می‌خوری دختر خوب!

اشکم رو پاک می‌کنم و می‌گم:

-مهم نیست، نمی‌خوای بدونی چرا این‌جام؟

امیر به سرعت سرش رو تگون می‌ده و می‌گه:

-چرا می‌خوام بدونم.

-امیر؟

-جون امیر؟

-هنوز هم می‌خوای سایه‌ی سرم باشی؟

امیرخنده‌ی کوتاهی می‌کنه و می‌گه:

-البته که می‌خوام!

-هنوز هم می‌خوای برای آشوب‌مون پدری کنی؟

-آره که می‌خوام!

لبخند می‌زنم و می‌گم: پس به زندگی من و دخترت خوش اومدی آقای شوهر!

امیر ناباور به سمتم میاد و محکم بغلم می‌کنه و صورتم رو غرق بو*س*ه می‌کنه.

-مرسی سحرم، مرسی خانمم که فرصت دوباره‌ای بهم دادی! من هیچ وقت خوش‌قول

نبودم ولی این بار می‌خوام قول مردونه بدم، شرفم گروی این قولیه که می‌خوام بهت

بدم. از این لحظه تا زمانی که زنده‌ام دیگه تو و آشوب‌مون رو تنها نمی‌ذارم خوشگلم.



-من هم بهت قول می‌دم که دیگه هیچ وقت بی‌خبر از پیشت نرم. امیر می‌خوام یک چیزی رو بهت بگم، یک چیزی که خیلی ساله بهت نگفتم... آخرین باری که گفتم همون اوایل آشنایی مون بود، وقتی که گفتم احساس سبکی کردم، ولی چند ساعت بعدش پشیمون شدم... ولی الان می‌خوام بگمش بدون هیچ ندامتی، و از ته دلم می‌خوام بگم، دوست دارم شیرین‌ترین اشتباه زندگی!

امیر عمیق پیشونیم رو می‌بو*س*ه و می‌گه:

- من هم دوست دارم بهترین اتفاق زندگی!

رویاهایی هست که شاید هرگز تعبیر نشوند؛ اما همیشه شیرین‌اند، مثل رویای بودن تو!

پایان

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/41410/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می‌شود

Peyman_Behzadnia | رمان زندگی با چشمان بسته

Ailar.D | رمان رستاخیز جنون

دردمآن | افسانه نوروزی